



فکر کنم ماشین تحریر حرف از من



eliza books

تقدیم به همه‌ی آن‌ها که حرف دلشان را می‌زنند و
همه‌ی آن‌ها که گوش شنوایی دارند.
الی میلینگتون

با عشقی عمیق، تقدیم به مادر پرتوان و هنرمندم. (:
مریم رئیسی

مقدمه

اولیوتی

فکر نکنم تا به حال با هیچ ماشین تحریری حرف زده باشی. تقصیر تو نیست. آدم‌ها فکر می‌کنند ما درکشان نمی‌کنیم. اما وقتی مجبور باشی مدتی طولانی بی‌حرکت گوشه‌ای بنشینی، کلی چیز یاد می‌گیری.

باید خودم را معرفی کنم. بله؛ خیلی هم آداب معاشرت سرم می‌شود. (برخلاف ظاهر ساده و مستطیلی‌ام با این گوشه‌های تیز، خیلی هم همه‌فن‌حریف و کاردرستم.) اسمم اولیوتی است. البته راستش این اسم محل ساختم است. می‌دانی، برای ماشین تحریرها مثل آدم‌ها اسم نمی‌گذارند؛ یا مثل کتاب‌ها. (وای که چقدر توجه طلب‌اند.)

اسم بیشتر هم‌نوعانم همین اولیوتی است، ولی من از معدود اولیوتی‌های باقیمانده هستم. بیشتر دوستانم منسوخ شده‌اند. یک جورهایی در نوع خودمان دایناسور محسوب می‌شویم، با این تفاوت که کسی زمین را برای پیدا کردن استخوان‌هایمان نمی‌گند.

اگر فقط نژاد ما وجود داشت، اوضاع خیلی فرق می‌کرد.

اولیوتی

احتمالش هست که حتی در عمرت اصلاً ماشین تحریر ندیده باشی.
 در بین نسل جوان، خیلی‌ها این افتخار را نداشته‌اند.
 وقتی بچه‌ها با من ملاقات می‌کنند، اغلب می‌پرسند: «این دیگه چیه؟»
 دستشان را می‌کشند روی بدنه‌ی فلزی‌ام و دنبال چیزی می‌گردند که وجود
 ندارد. «پس صفحه‌ش کجاست؟ مثل یه کامپیوتر درب‌وداغون می‌مونه.»
 این حرفشان خیلی بهم برمی‌خورد.
 ماشین تحریرها خیلی بیشتر از آن همه چیزدان‌ها شخصیت دارند.
 خودت یک نگاه بهم بینداز:



متوجه منظورم شدی؟

شاید به نظر آسان بیاید، ولی ماشین تحریر بودن اصلاً راحت و لذت بخش نیست؛ چطور بگویم... مثل... مثلاً مثل پیک نیک رفتن نیست.

حالا نه اینکه توی عمرم پیک نیک رفته باشم ها. هیچ وقت کسی دعوتم نکرده. (شاید به خاطر این باشد که دهان ندارم، چون ظاهراً برای پیک نیک رفتن، باید دهان داشت.)

آدم ها کلمات گوناگونی روی ما تایپ می کنند؛ داستان ها، نامه های عاشقانه، یاوه گویی درباره ی آدم های دیگر.

گاهی تمام راز دلشان را روی کلیدهایمان می ریزند.

سکوتمان است که ما را ارزشمند می کند.

تا اینجا دهانم را بسته نگه داشته ام؛ یعنی هرچه برایم برملا کرده اند توی دلم حفظ کرده ام.

هر داستانی که برایم تعریف کرده اند.

حافظ خاطرات بودن خودش کار خیلی مهمی است.

خاطرات مثل ضربان قلب می مانند. باعث می شوند یک سری چیزها زنده بمانند. خاطرات اند که ما را شکل می دهند.

من امانتدار تپش های قلب خانوادگی بریندل هستم؛ خانواده ای مسی رنگ با چشمانی به غنای جوهر. از همان روزی که بتاتریس من را از بین داستان آن جعبه ی مقوایی بیرون کشید و روی میزش گذاشت، اهل این خانه شدم. بتاتریس همیشه همه چیز را برایم تعریف می کرد. من هم همیشه بهش گوش می دادم.

توی آن صندلی آبی کهنه اش فرومی رفت و انگشتان پرمانش روی چهار ردیف کلیدهایم بال بال می زدند.

چهار فرزند خانوادگی بریندل وقتی کوچک تر بودند همیشه تقلا می کردند خودشان را برسانند روی پای بتاتریس و می گفتند: «نوبت منه! من هم می خوام

امتحان کنم!» دستان چسبناک و کروکثیفشان را می‌رساندند به من. (در شغل ما خیلی عادی است که همه‌اش به ماده‌های ناشناخته‌ی مختلفی آغشته شویم.)
بئاتریس هم می‌گفت: «دیدین، عشق‌های من؟ همه‌ی حروف همین‌جان.
می‌تونین تشخیصون بدین، نه؟» بئاتریس به جای اینکه با قلم و کاغذ به
بچه‌هایش حروف را آموزش بدهد، از کلیدهای من استفاده می‌کرد. بارها و
بارها اسمشان را می‌نوشتند و وقتی می‌دیدند اسمشان با جوهر تازه‌ی من،
بالای کاغذی نو کوبیده می‌شود، از خوشحالی جیغ می‌کشیدند و ذوق می‌کردند.

ازرا بریندل (انگشتانش گنده و نافرمان و بی‌دقت بودند.)
آدلین بریندل (این یکی انگشتانی تیز و فرز داشت که مثل سوزن
روی کلیدهایم فرود می‌آمدند.)

ارنست بریندل (انگشتانش نرم و مردد بودند، انگار دلش نمی‌آمد
آسیبی بهم برساند.)

آرلو بروئل (انگشتانش همیشه لیز و جوهری بودند و همیشه هم
با غلط املائی تایپ می‌کرد.)

اگر این کاره باشی می‌دانی که انگشت‌ها هم مثل شخصیت افراد، متمایز و
منحصر به فرد است.

من تمام این لحظات و موارد بی‌شمار دیگری را درونم حفظ کرده‌ام که
حتی خود بریندل‌ها هم فراموششان کرده‌اند. چون آدم‌ها خیلی از خاطرات
درونشان را هم مثل ضربان قلبشان فراموش می‌کنند.

می‌بینی نسل بشر چقدر عیب و ایراد دارد:

استخوان‌ها ممکن است بشکنند. پوست ممکن است خراشیده شود. هر
روز باید خودشان را تخلیه کنند.

اما از همه‌ی این‌ها بدتر این است که بزرگ می‌شوند.

اولیوتی

به مرور زمان، جایگاهم روی میز بئاتریس آرام آرام اشغال شد. دورتادورم پر از کتاب شد. به دلایلی که اصلاً درکشان نمی‌کنم، تمام اعضای خانواده قفسه‌قفسه کتاب جمع کردند و هنوز هم اصرار دارند همین روال را ادامه بدهند.

هیچ سر در نمی‌آوردم، باور کن.

با این حال، هجوم رمان‌های غیرضروری را نمی‌شود حتی با این خودنمای براقی که جایگاه من را در قسمت مرکزی و جلویی میز گرفته مقایسه کرد: لپ‌تاپ.

فلیکس، همسر بئاتریس، بی‌خبر آن را برایش هدیه گرفت و مدعی شد: «کلی جا داره که بتونی همه‌ی فایل‌هات رو توش ذخیره کنی.» دقیقاً نمی‌دانستم فایل چیست، اما مطمئن بودم فضای ذخیره‌ی من خیلی بیشتر است.

در واقع، فضای ذخیره‌ی من نامحدود بود. خاطراتی که توی دلم نگه داشته بودم بی‌شمار بودند.

ده‌ها سال حرف و نوشته.

تازه، چندان نگهداری و توجه خاصی هم لازم نداشتم. نه لازم بود هی شارژم کنند، نه اینکه به قدرت مافوقی به اسم اینترنت وصل باشم. اما انگار برای بریندل‌ها فقط همین اهمیت داشت که همسایه‌ام صفحه دارد.

شاهد لحظاتی بودم که سه فرزند خانواده به جای دعوا بر سر من، سر دست پیدا کردن به کامپیوتر باهم دعوا می‌کردند.

چهارمی را هم که به ندرت می‌دیدم.

فقط می‌دیدم از وسط اتاق نشیمن رد می‌شد و همیشه هم می‌رفت سمت پشت‌بام.

دائم هم لغت‌نامه‌ی قرمز قطوری دستش بود.

ادلین، که روی مبل لم داده بود، گفت: «خوندن اون بهت کمک نمی‌کنه دوست پیدا کنی، ارنست.» فقط آن قدری که بتواند به برادر کوچک‌ترش چشم‌غره برود، چشم از گوشی‌اش برداشت. «لازمه هر از گاهی هم با آدم‌های واقعی معاشرت کنی.»

ارنست برخلاف بقیه‌ی خواهر و برادرهایش، با آدم‌های دیگر زیاد وقت نمی‌گذراند. بیشتر با عطف کتاب‌های جلدسخت دوستی می‌کرد، اما من هیچ‌وقت ایرادی به او نگرفتم.

بئاتریس از آشپزخانه به دخترش هشدار داد: «کافیه، ادلین.» و دم در خانه جلوی ارنست را گرفت. دیگر تقریباً هم‌قد شده بودند؛ البته تشخیص زیاد راحت نبود، چون ارنست معمولاً سرش را می‌انداخت پایین. بئاتریس نگاهش کرد. منتظر بود ببیند پسرش بعد از یک هفته سکوت، بالاخره با او حرف می‌زند یا نه.

جروبحث در خانواده‌ی بریندل اتفاقی معمول بود. اما هرگز بین بئاتریس و ارنست پیش نمی‌آمد.

از آن طرف اتاق ارنست را تشویق کردم: بجنب، حرف بزن.

لب‌هایش سرسختانه و محکم به هم دوخته شده بودند و هیچ قصد نداشتند از هم باز شوند.

آدم‌ها قدر دهانشان را نمی‌دانند.

من که حاضر بودم هر کاری بکنم تا بتوانم هرچیزی که شده را به زبان بیاورم. کیف‌دستی فلیکس موقع ورود به خانه، کوبیده شد به چهارچوب در. «خب بندازش سینه‌شنبه.» داشت با آن مزاحم‌های سفید کوچکی که توی گوشش بودند، به کسی دستوراتی می‌داد.

زیر لب به بئاتریس گفت: «کاریه... الان تموم می‌شه...» آن قدر این جمله را تکرار کرده بود که حتی من هم از شنیدنش خسته شده بودم. (تازه این را داری از کسی می‌شنوی که مدتی مجبور شد روی یک طبقه با صفحه‌ی گرامافونی که سوزنش گیر کرده بود، هم‌خانه باشد!) فلیکس مثل عروسک کوکی رفت توی اتاقشان.

بقیه‌ی اعضای خانواده‌ی بریندل هم مثل ماشین شده بودند و هر شب، همان کارهای تکراری و پیش‌بینی‌پذیر را انجام می‌دادند: ارنست می‌رفت روی پشت‌بام. ازرا، ادلین و آرو می‌رفتند سراغ کارهای مختلفشان. بئاتریس هم تنها در آشپزخانه می‌ماند.

هیچ کس نبود که صدای زوزه‌ی گوشخراش و نیازمندانه‌ی گوشی تلفنش را بشنود که التماس می‌کرد کسی بیاید سراغش و جوابش را بدهد. هیچ کس صورتش را ندید که رنگش مثل کاغذ سفید شد و بعد از اینکه

لحظه‌ای نفسش بند آمد، تازه توانست بگوید، الو؟

هیچ کس ندید که چطور شتابان از خانه بیرون دوید.

هیچ کس، جز من.

اولیوتی

صبح روز بعد، بئاتریس قبل از همه بیدار شد؛ حتی قبل از خورشید.
روی فرش اتاق نشیمن قدم می‌زد.

همان‌جا که وقتی بچه‌ها کوچک بودند، باهم می‌نشستیم و با ملافه،
قلعه‌ی خیالی می‌ساختیم. بعد، بئاتریس که انگار مثل خودم یاد گذشته‌ها
افتاده بود، کاری کرد که سال‌ها از انجامش می‌گذشت:
به من نگاه کرد.

نگاهش نه گذرا و سطحی بود و نه مثل خیلی وقت‌ها، ناشی از غرق
شدن در فکر و خیالاتی که هیچ ربطی به من نداشت؛ این بار نگاهی عمیق
و معنادار بهم انداخت. از آن نگاه‌هایی که یادآوری می‌کند: تو هم هستی...
وجود داری.

بالاخره لحظه‌ی موعود رسید...

بئاتریس آمد گوشه‌ی میز، کنارم ایستاد.

می‌دانستم یادش می‌افتد که چقدر دلش برایم تنگ شده. می‌دانستم
برمی‌گردد.

اگر می‌شد - یعنی اگر توانایی پریدن داشتیم - می‌پریدم بغلش. اما وقتی خم شد، هیچ از دیدنم هیچان زده نبود. چشمان بئاتریس که همیشه مثل فلزی درخشان برق می‌زد، حسابی قرمز و خسته و زنگار گرفته شده بود. از همه بدتر اینکه خیس بودند. قطرات اشک افتادند روی کلید فاصله‌ام. انگشتان لرزانش را روی کلیدهایم کشید. می‌خواستم بگویم، من کنارت هستم؛ می‌توانی برایم تعریف کنی.

مثل ایام قدیم برگشته بود تا اندوهش را روی کلیدهایم خالی کند. آخر حتی کامپیوترش هم از پس حل بعضی مشکلاتش بر نمی‌آمد. بئاتریس نگاهی به آپارتمان خفته و خاموش انداخت. حدس زدم دنبال کاغذ می‌گردد. اما خم شد و از زیر میز، جعبه‌ام را بیرون کشید. یک جور کیف دستی پلاستیکی محکم بود که داخلش گیره‌های فلزی داشت تا نگذارند تکان بخورم.

وقت‌هایی که قرار بود جایی بروم، من را توی این جعبه می‌گذاشتند. اتفاقی که به ندرت رخ می‌داد.

بئاتریس در جعبه را که غرق غبار بود، برداشت. دسته‌ی ضخیمی از کاغذهای پوشیده از فونت‌های من نمایان شد. کلماتی که آن قدیم‌ها نوشته بود؛ همان موقعی که هر روزش را با من شروع می‌کرد. اسمش را گذاشته بود فرشینیه‌بافی؛ نه فقط به این دلیل که انگار کلمات را به هم می‌بافت تا اثری بزرگ‌تر و زیباتر خلق کند، بلکه به خاطر آن همه سروصدایی که دوتایی راه می‌انداختیم.

تپ، تپ، تپ.

(راستش را بخواهی، چند باری هم بهمان تذکر دادند.)

بئاتریس هم جواب می‌داد: «دست خودم نیست. هرچی بیشتر حس نوشتنم می‌آد، محکم‌تر تایپ می‌کنم.»

من را پر می‌کرد از فکرهای گوناگون، اشعار و نامه‌ها؛ پر از شروع داستان‌هایی

که تقریباً هیچ وقت نمی توانست تمامشان کند. بیشتر وقتها خاطراتش بودند. زمان را در صفحه ای حبس می کرد و مشغول بازگو کردن لحظاتی از روز قبل می شد.

گفتم، گوشم با توست. آماده بودم تا بالاخره بعد از مدت ها، دوباره حرف هایش را بریزد توی دلم.

بناتریس جعبه ام را یک وری گرفت بالای سطل زباله ی کنار میزش تا تمام کاغذها از تویش خالی شوند. کیسه ی سنگین سطل را بیرون کشید و محکم گره اش زد.

من هیچ وقت چیزی را گره نزده ام.

فقط همین قدر متوجه شدم که آن گره دیگر هرگز قرار نیست باز شود. بناتریس من را گذاشت توی جعبه ام و درش را محکم بست. همه جا تاریک شد.

ارنست

از بس لای تکه‌های شکسته‌ی صندلی تاشوی چوبی‌ام فرورفته‌ام، عضلات نشیمنم گرفته است. روی پشت‌بام خانه‌مان، سه‌تا گزینه برای نشستن داشتم و تازه، این یکی بهترینشان بود. یکی با انبوهی از خرابکاری پرنده‌ها پر شده بود و آن یکی هم چنان پر از براده‌های چوب بود که انگار نشسته‌ای روی کاکتوس. این حس را چند ماه پیش کشف کردم، چون عقب‌عقب افتادم توی گلدان قدیمی گنده‌ای که کاکتوسی چهارشاخه تویش درآمده بود. بقیه‌ی باغ پشت‌بامی‌مان هم از علف پوشیده شده بود.

صاحبخانه‌مان اینجا را به نیت «فضای دورهمی مُشاعی» برای همه ساخت، ولی راستش هیچ کس ازش استفاده نمی‌کرد. نمی‌دانم دلیلش نگرانی از گرفتگی عضلات نشیمن بود یا واقعاً هیچ کس دلش نمی‌خواست همسایه‌هایش را بشناسد؛ به هر حال هر وقت می‌رفتم روی پشت‌بام، هیچ کس آنجا نبود.

درست همان طوری که دلم می‌خواست.
مثل بیشتر صبح‌ها، مه تمام این گوشه‌ی کوچک سان‌فرانسیسکو را

پوشانده بود. به نظرم قدرت مه دست کم گرفته می شود. با اینکه تقریباً از هیچ ساخته شده، یک جورهایی همه چیز را ناپدید می کند.

کاش می توانست ارائه ای امروزم توی مدرسه رو هم ناپدید کنه. آهی کشیدم و نفس صبحگاهی مسواک نزده ام هم به مه پیوست. یا خودم رو پاک غیب کنه. اشکال مه این است که دوام ندارد. چشم به هم می زنی و می بینی جایی برای مخفی شدن باقی نمانده.

«برگرد اینجا، پیازچه!» آرلو یکهو از در پشت سرم آمد روی بام. شیرجه زد روی آجر و دودستی یکی از آن قورباغه های خپل خالدارش را گرفت. «یه کاری نکن مثل خیارشور تنبیهت کنم ها!»

برادر کوچکم، آرلو، علاقه ی زیادی به قورباغه دارد. قورباغه هایش هم علاقه ی زیادی به «جستن» دارند که کلمه ی جالب تری از در رفتن یا یکهو فرار کردن است. تازه، با آن وضعیت خمیده ی قورباغه ها، این کلمه خیلی هم بیشتر بهشان می آید.

آرلو پیازچه را چپاند توی لباس خواب گشادش و شلوار شل وولش را هم کشید روی بلوزش. لباس های آرلو همیشه طوری هستند که انگار الان است از تنش بیفتند. شاید به این دلیل باشد که همیشه دوست دارد لباس های قدیمی از را را بپوشد؛ او هم که فقط هر بازویش بیشتر از بدن من و آرلو، سرجمع، عضله دارد. برای آرلو اصلاً اهمیتی ندارد که هیچ لباسی اندازه ی تنش نیست. اتفاقاً خوشحال هم می شود که جای کافی برای مخفی کردن قورباغه هایش داشته باشد.

نفس نفس زنان، زل زده بود به لغت نامه ی آکسفوردی که همان طور باز به سینه ام چسبانده بودمش و گفت: «چرا هیچ وقت گوشیت رو با خودت نمی آری این بالا، ارنی؟ سخته آدم از این همه پله بیاد بالا. پیام دادن آسون تره.» کلاً اهل پیام دادن نبودم. گوشه ام همیشه ته کوله ی مدرسه ام بود و هیچ دلیلی نداشتم که از آنجا بالاتر بیاورمش. گوشه ی مال آدم هایی بود که

دوستی داشتند. یا مال مواقع اضطراری. هیچ کدام این موارد هم ربطی به من نداشت.

آرلو گفت: «بابا می‌گه وقتشه بیای حاضر شی بری مدرسه.» پیازچه هم همان‌طور زیر بلوزش وول می‌خورد.

زیر لب گفتم: «یادم ننداز.»

مدرسه یعنی بستر شکل‌گیری موقعیت‌های ناخوشایند و تعاملات اجتماعی عجیب!

به‌خصوص اگر کلاس هفتمی باشی. به‌خصوص، به‌خصوص وقتی مجبور باشی تنها شکل قانونی شکنجه را تحمل کنی که هنوز در مدرسه‌ها رواج دارد. چیزی که اسمش را گذاشته‌اند: ارائه دادن.

شاید هنوز راهی وجود داشت که بتوانم شکنجه‌ی امروز را از سرم باز کنم. آرلو پرسید: «ارنی، دائم این رو می‌خونی حوصله‌ت سر نمی‌ره؟» داشتم تماشا می‌کردم که باد چطور لای ورق‌های نازک و ظریف لغت‌نامه پیچید و صفحه‌ی خلاء را به هم زد و به خلط‌آور رساند. «همه‌ش یه مشت لغته دیگه. خب چرا کتاب داستان نمی‌خونی؟»

دیگر برایش نگفتم که خب تمام داستان‌ها هم مشت‌ی لغت بیشتر نیستند. یا اینکه بدون لغت‌نامه، نمی‌توانستیم از معنای هیچ کدامشان سر در بیاوریم. اصلاً به‌خاطر لغت‌نامه‌هاست که همه‌چیز معنا دارد.

اعضای خانواده‌ام درک نمی‌کردند که چرا تمام وقتم را صرف مطالعه‌ی لغت‌نامه می‌کنم. اما از آنجا که موضوع‌های زیاد دیگری هم درباره‌ی من وجود داشت که درکش نمی‌کردند، پس این یکی هم اتفاق تازه و عجیبی نبود. در مقایسه با آن‌ها، عجیب به حساب می‌آمدم. عجیب به معنای: چیزی که شبیه چیزهای دیگر نباشد؛ آنچه ذات، شکل یا کیفیت متفاوتی دارد.

کیفیت من با آن‌ها فرق داشت.

منتظر شدم آرلو رویش را برگرداند تا پشتم را که خواب رفته بود کمی

بمالم. بعد هم شلوارم را صاف و صوف کردم و دنبال آرلو، از پلکانی که به هر چهار طبقه‌ی آپارتمان راه داشت، پایین رفتم. پیازچه در تمام راه تا طبقه‌ی اول، قورقور کرد. البته همسایه‌هایمان دیگر به صدای قورباغه‌های آرلو عادت کرده بودند. همسایه‌ی کناری‌مان، آقای بوچیلی، بارها گفته بود هر وقت شب کفش‌هایش می‌ماند بیرون پشت در، صبح که می‌آید سراغشان می‌فهمد قورباغه رفته تویشان. بگذارید این‌طوری بگویم که نه برای آقای همسایه پایان خوشی داشت و نه قورباغه. صد البته، نه برای آرلو.

پیازچه تا لحظه‌ای که برسیم دم در و آرلو وسط خانه رهایش کند، دست از قورقور کردن برنداشت. به جای هیاهوی همیشگی توی خانه، فقط صدای زمزمه از توی آشپزخانه می‌آمد. انگار می‌خواستند آهسته حرف بزنند. کلاً اعضای خانواده‌ی من مهارت زیادی در آهسته صحبت کردن ندارند. البته غیر از خودم.

وقتی داشتم پاورچین پاورچین از کنار فرش اتاق نشیمن رد می‌شدم، ادلین با حرص گفت: «چرا من؟»

بابا جواب داد: «مامان گفته دیر می‌رسه خونه و ازم خواسته من برسونمش. ولی یه جلسه پیش اومده و واقعاً نمی‌تونم کاریش بکنم.»

ادلین غرغرکنان گفت: «خب چرا ازرا نمی‌بردش؟»

پشت یکی از چندین قفسه‌ی کتابخانه‌مان قایم شدم و یواشکی توی آشپزخانه را دید زدم. بابا در وضعیت همیشگی‌اش سر میز قوز کرده بود: صورت روبه‌روی لپ‌تاپ، مشغول ایمیل زدن به همکارش در شرکت فنی‌شان و نصفه‌ونیمه هم در حال گوش کردن به پادکستی دیگر. تکیه‌کلامش این بود: همه‌ش گوش بده، همه‌ش بیاموز. برای همین همیشه کسی در پس‌زمینه‌ی تمام گفت‌وگوها بود که بهمان دربارهی گرمایش زمین هشدار می‌داد یا از ده راه برای ایجاد عادت‌های جدی‌تر می‌گفت.

ازرا گفت: «من که نمی‌تونم.» بعد هم کتابی درسی را چپاند توی کوله‌اش

و کوله را انداخت روی شانه‌اش. «بعد از مدرسه، تمرین وزنه‌برداری دارم.» با آن کوله‌ی پُر و سنگینش یک‌جورهایی خیلی خفن به نظر می‌آمد. برخلاف من که بیشتر شبیه لاک‌پشتی بی‌تناسب بودم.

ادلین دستانش را انداخت بالا و گفت: «خب من هم متأثر دارم!» به زور رنگ مو، خودش را شبیه مونا رنجی‌ها کرده بود و تازه به شکلی کج و کوله، تا روی شانه کوتاهشان کرده بود. «حالا کار من یه فایده‌ای داره، نه مثل پشت بازوهای تو که به درد هیچ‌کی نمی‌خوره. آخرش هم یه روزی ماهیچه‌هاش شل و ول می‌شه...»

بابا گفت: «می‌شه برگردیم سر موضوع بحثمون؟» این روزها طوری با ما صحبت می‌کرد که انگار همکاری‌هاستیم؛ با ما هم یک‌جورهایی با همان لحن و زبان حرف می‌زد. «نکته‌اینه که یکی از شما دو نفر باید بهم کمک کنه و اون رو برسونه. مادرتون برام یادداشت گذاشته و تأکید کرده که حتماً امروز بره پیش دکتر جدیدش.»

فهمیدم منظورشان از اون کی بود؛ جای تعجب هم نداشت. من تنها عضو خانواده بودم که موقع صحبت درباره‌ام، از ضمیر سوم شخص مفرد استفاده می‌کردند.

در ذهنم کلماتی را که از توی لغت‌نامه حفظ کرده بودم، با خودم تکرار کردم: ناامید. ناپدید. ناپیدا. ناراضی. نارضایتی. این روش فرارم است. اگر مثل من بیشتر وقت‌ها در حال فرار باشید، بد نیست چند راه‌درروی مختلف داشته باشید.

ادلین وسط جملاتی که از پادکست پخش می‌شد، پرسید: «اصلاً مگه عوض کردن مشاورش فایده‌ای هم داره؟ خب با این یکی هم حرف نمی‌زنه.» درست می‌گفت. مگر مامان ندید در آخرین جلسه‌ام با دکتر دوردور چه اتفاقی افتاد؟ باشد، اسمش واقعاً دکتر دوردور نبود. این اسم را خودم رویش گذاشته بودم، چون دوتا معنی داشت:

معنی اول: موهایش شبیه میدانی بود که ماشین‌ها تویش دوردور می‌کنند: دسته‌ای موی سفید وسط سرش داشت و دورتادور کله‌اش کچل بود.
معنی دوم: هیچ‌وقت مستقیم سؤال نمی‌کرد. همیشه لقمه را دور سرش می‌چرخاند و آدم هم احساس می‌کرد یک ساعت تمام روی صندلی چرمی جیرجیروی وسط میدان گیر افتاده.

به نظرت چه احساسی درباره‌ی نظری داری که درباره‌ی احساست داری؟
وضعیت همیشه چیزی توی همین مایه‌ها بود.
وقتی آخرین بار از مطب به‌هم‌ریخته‌اش بیرون آمدیم، مامان گفت: «ای کاش یه حرفی می‌زدی ارنست، هرچیزی. اون فقط قراره به حرف‌های تو گوش بده.»

جواب دادم: «دوست ندارم باهاش حرف بزنم.»
مامان آهی کشید و صورتش را مالید. انگار می‌خواست خستگی‌ها را از روی چهره‌اش پاک کند. «بالاخره باید با یکی حرف بزنی دیگه، ارنست. نمی‌شه که همه‌ی حرف‌ها رو فقط به من بگی. شاید من همیشه نباشم...»
پریدم وسط حرفش. «با تو هم حرف نمی‌زنم.» واقعاً منظورم این نبود، فقط می‌خواستم جمله‌اش را تمام نکند. از این حرف‌ها که می‌زد حسابی به هم می‌ریختم. مامان خم شد، لبه‌ی کلاهش را کشید پایین‌تر تا نتوانم چشمانش را ببینم. شاید باز چشم‌هایش را خیس کرده بودم.
عربده. عزا. عذاب. عذر. عذرخواهی.

گفت: «نمی‌شه که دائم توی این انزوا بمونی، ارنست. من فقط می‌خوام کمکت کنم.»

«من به کمکت نیاز ندارم.» صدایم لرزید. نه از آن لرزش‌های مخصوص دوازده‌سالگی که گاه‌گاه پیش می‌آمد. بغض کردم. از آن بغض‌هایی که کاملاً حس می‌کنی راه گلویت بسته شده.

از آن روز به بعد، دیگر با مامان حرف نزدیم. هفت روز تمام بدون حتی یک

کلمه. حالا هم که رفته و بدون هماهنگی با من، برایم مشاور دیگری پیدا کرده، سکوتم قرار بود طولانی‌تر هم بشود.

«عه... ارنست.» بابا چند لحظه‌ای دست از تایپ کردن کشیده بود که متوجه شد آن گوشه قایم شده‌ام. ابروهایش رفتند بالا و طوری به هم نزدیک شدند که انگار قرار بود باهم جلسه‌ی مهمی داشته باشند. «خیلی وقته اونجا وایستادی؟»

یکهو همه حواسشان به من جلب شد، که اصلاً خوشم نمی‌آمد. برای اینکه دیگر مرکز توجه نباشم و یک‌جورهایی بحث عوض شود، به چیزی که کنار دست بابا روی میز قرار داشت نگاه کردم. بابا رد نگاهم را دنبال کرد و گفت: «مامان گوشه‌ی ش رو یادش رفته.» بی‌هدف با انگشت روی صفحه‌ی گوشه‌ی ضربه زد. «حتماً عجله داشته. امروز خیلی زود رفت سر کار. قبل از اینکه کسی بیدار شه، رفته بود.»

توی دلم خالی شد، اما شانه بالا انداختم و توجهی بهش نکردم. مامان از آن آدم‌هایی نبود که بی‌خدا حافظی بگذارد و برود. اما خب، می‌دانست که به هر حال جوابش را نمی‌دهم.

«انگار حرف‌هامون درباره‌ی جلسه‌ی مشاوره‌ت رو شنیدی...» بابا دستی کشید لای کاغذ یادداشت‌های رنگی که روی میز ردیف شده بودند و کاغذی آبی‌رنگ را برداشت. «اسمش دکتر برنسون. این هم آدرسشه. چون ادلین تئاتر داره، ازرا بعد از مدرسه می‌رسوندت به ایستگاه اتوبوس خط دوازده.» ازرا زیر لب درباره‌ی از دست دادن روز تمرین اسکات و مشکلات گوشه‌گیری من غرغری کرد و پشت‌سرش در خانه را محکم به هم کوبید. کاغذ یادداشت را فرو کردم توی جیبم تا مچاله شود، چون به نظرم زباله‌ای بیشتر نبود.

بابا خم شد به طرفم تا با من چشم تو چشم بشود. سعی کردم مانعش شوم و چشم دوختم به پاهایش، ولی انگشتان لاغر و دراز پایش به شکل

عجیب و غریبی داشتند می خوردند روی زمین، انگار داشتند آموزش می دیدند
چطور تایپ ده انگشتی انجام بدهند و ایمیل بنویسند. به جای زمین، سریع
نگاهم را دوختم به سقف پاپ کورنی^۱ خانه مان.
بابا گفت: «بعداً باهم حرف می زنیم ببینیم جلسه ی امروزت چطور گذشته.»
من هم داشتم به این فکر می کردم که برای چه اسمش را گذاشته اند سقف
پاپ کورنی؟ اصلاً هم شبیه پاپ کورن نبود. «می دونم دوست نداری بری،
ارنست، ولی یه فرصت دیگه بده. اون اتفاق هایی که افتاده...»
از اینجا به بعدش را دیگه گوش ندادم چون اون اتفاق هایی که افتاده
دقیقاً همان چیزی بود که می خواستم فراموش کنم.

۱. نوعی سقف کاذب که برای عایق بندی صدا هم استفاده می شود.

اولیوتی

آدم‌ها پر از چیزهای عجیب‌اند؛ آب، باکتری، مواد زائد.
اما بیشتر از هرچیز دیگری، پر از غافلگیری‌اند.
نمی‌دانستم بئاتریس دارد مرا کجا می‌برد.
فقط یک‌هو دیدم دیگر حرکت نمی‌کنیم.

کسی پرسید: «می‌تونم کمکتون کنم؟» بعد جعبه‌ام کمی به پهلوی خم شد و
روی سطح صاف و سختی قرار گرفت.
بئاتریس با صدایی مبهم و دور جواب داد. صدایی خیلی آرام که به
سختی شنیده می‌شد.
در جعبه‌ام باز شد و خورد روی پیشخان شیشه‌ای. روبه‌رویم چندین ردیف
قفسه‌ی شلوغ و درهم‌برهم پر از وسایل مختلف دیدم و مردی با شکمی بیرون‌زده.
آدم‌ها هم مثل ماشین‌ها تحریرها انواع مختلفی دارند.
این یکی گرد بود.

همه‌جایش هم مو داشت؛ بازوها، گردن، صورت... خلاصه همه‌جا به غیر

از سرش که مثل اهرم سرخطی^۱ که با اسید سیتریک شست و شویش داده باشند، صاف و صیقلی بود. (آخ که چقدر به چنین شست و شویی نیاز داشتم.) مرد نه خودش را معرفی کرد و نه حدود مرزی حالی اش بود. انگشتان درشتش را کشید رویم. من را بلند کرد و چرخاند تا زیرکارم را ببیند. هر جا دم دستش بود را یا فشار داد یا تقه زد و بعد هم زیر لب نظراتی می داد که کسی اصولاً ازش درخواست نکرده بود.

«میله‌ی کاغذنگهدارش که کج شده. چکش‌های حروفش هم که خیلی کثیفان.»

کثیف دیگر زیاده روی بود.

خب تقصیر من چه بود که هیچ کس برایم وقت نمی گذاشت تا تمیزم کند. مرد که معلوم بود دچار سوءتفاهم شده، پرسید: «چه قیمتی مدنظرتونه؟» من که فروشی نبودم.

بئاتریس آب دهانش را قورت داد، انگشتانش را روی کمرش پیچ و تاب داد. «صد و بیست و شش دلار.»

این هم که معلوم بود اشتباهی فاحش است.

قطعاً من خیلی بیشتر از این‌ها برای بئاتریس ارزش داشتم.

بدون شک آن قدر برایش ارزشمند بودم که نخواهد من را بفروشد. کیسه‌ی فرشینه‌بافی‌هایش دیگر دستش نبود. همان موقع که توی جعبه بودم، خاطرات چندین دهه را دور انداخته بود. نکند دیگر نوبت من رسیده؟ مرد موافقت کرد و گفت: «قیمت منصفانه‌ایه.» بعد هم پول‌ها را شمرد و داد دست بئاتریس. «خیلی خاصه.»

بئاتریس به اسکناس‌های توی مشتش نگاهی انداخت. دستانش لرزیدند. صدای عجیب و غمگینی از گلویش بیرون آمد و حق‌حق کنان اشک‌هایش سرازیر شدند.

۱. اهرمی که هنگام نوشتن با ماشین تحریر، برای رفتن به ابتدای خط بعد استفاده می‌شود.

«عه... وای... من... نمی خواستم...» مرد پیشانی اش را که از عرق برق می زد خاراند. «ام... کوئین؟ کوئین، بیا بالا!»

دختر جوانی از پشت یکی از قفسه های عقبی بیرون آمد. «این دفعه چی کار کردی، بابا؟» کلی سیم گره خورده دورش پیچیده بود. چشمش که به بئاتریس افتاد، متعجب شد. «اوه.»

«خانم؟» کوئین خودش را از شر گره سیم های دورتادورش رها کرد و دوید سمت بئاتریس. «خانم، حالتون خوبه؟»

بئاتریس که تعادلش داشت به هم می خورد، گفت: «م... متأسفم.» دستش را گرفت به لبه ی پیشخان.

«چطوره چند لحظه بشینین تا حالتون جا بیاد.»

این بار زیر لب گفت: «متأسفم.» اما انگار مخاطبش کسی دور از آنجا بود. با انگشتان لرزان و نامطمئن، پول را گذاشت توی جیبش. بعد، بدون هیچ کلامی، از در مغازه بیرون رفت. بالای در، روی تابلویی رنگ ورورفته نوشته بود: ممنون که به مغازه ی گروفروشی هارتلند سر زدید!

منتظر ماندم تا بئاتریس برگردد. تصمیمش را عوض کند.

منتظر ماندم تا شتابان برگردد توی مغازه و توضیح بدهد که این اتفاق فقط سوءتفاهمی وحشتناک بوده.

کوئین از مردی که بابا صدایش می کرد، پرسید: «نباید بریم دنبالش ببینیم حالش خوبه یا نه؟ انگار خیلی ناراحت بود.»

بابا گفت: «فکر نکنم بتونیم کمکی بکنیم؛ کاری از دستمون بر نمی آد.» من دست ندارم.

اما در آن لحظه دقیقاً متوجه شدم یعنی چه.

از دست من هم کاری بر نمی آمد جز اینکه از خودم بپرسم چرا بئاتریس رهایم کرد و رفت.

ارنست

توی رستوران مدرسه دوتا گزینه داشتم:

۱. الان ناهار بخورم و زنگ بعدی وسط ارائه‌ام بالا بیاورم.
۲. ناهار نخورم و خطر قاروقور کردن شکمم جلوی کل بچه‌های کلاس را به جان بخرم.

همیشه گزینه‌ای را انتخاب کن که کمتر باعث شرمندگی‌ات می‌شود. سینی ناهارم را روی میز قسمت مجزا سر دادم. آدم وقتی اسم قسمت مجزا را می‌شنود به نظرش خیلی خاص و جالب می‌آید، ولی در واقع فقط میزی بود که با چندتا سطل زباله از بقیه‌ی سالن غذاخوری جدا شده بود. سطل‌های بدبوی پر از مگس دیواری نفوذناپذیر ساخته بودند؛ برای همین هیچ‌کس نمی‌توانست بیاید کنارم بنشیند. بهتر! آخر چندان علاقه‌ای به ملاقات با آدم‌های جدید نداشتم. وقتی با آدم‌های جدید ملاقات کنیم، ممکن است بهشان نزدیک شویم، وقتی هم که نزدیک شویم، ممکن است برای همیشه از دستشان بدهیم.

هرچه دورتر باشی، کمتر احتمال دارد آسیب ببینی.

در همین راستا... ناهارم را که خوردم، موقع رفتن کاغذ یادداشتی را که مامان رویش اطلاعات دکتر جدیدم را نوشته بود انداختم توی سطل. برای امروز به اندازه‌ی کافی مشغولیت ذهنی داشتم. مثل کلاس انگلیسی. نمی‌خواستم فکرم درگیر ملاقات بی‌فایده‌ی دیگری هم باشد.

به سختی در راهرو پیش رفتم تا به سرنوشت عذاب‌آورم نزدیک شوم. نمی‌شد یکهو زنگ خطر آتش‌سوزی روشن شود؟ یا مثلاً وسط کلاس، دعوایی راه بیفتد؟ آدم سخت‌گیری نبودم، هرکدام هم پیش می‌آمد راضی بودم. شاید خانم فاون یادش رفته باشه امروز بیاد مدرسه. آرزو بر جوانان عیب نیست. آره، جان خودم!

خانم فاون آن‌قدر برای این تکلیف هیجان داشت که احتمالاً دیشب را توی کلاس خوابیده تا بتواند از همان صبح اول وقت، یکی‌یکی جلوی اسم‌هایمان توی دفترش مثبت بگذارد، یا هزار آفرین و بسیار عالی و دوتا علامت تعجب که تبدیل به صورتکی خندان شده‌اند.

همان اول کلاس، خانم فاون کف دست‌هایش را کوبید به هم و گفت: «خب دیگه. طاقتم تموم شده... دل تو دلم نیست که زودتر بدونم هرکدومتون تصمیم گرفتین توی دنیای وسیع ادبیات، درباره‌ی چه موضوعی تحقیق کنین!» دستانش را از هم باز کرد و هیچ هم برایش مهم نبود که الان است سبب چه اندوه بزرگی بشود. اشاره کرد به آبی آزورو که کنار من نشسته بود. «آبی؟ چطوره با تو شروع کنیم؟»

آبی طوری از جایش پرید که انگار صحبت کردن جلوی کل بچه‌های کلاس اصلاً باعث وحشتش نمی‌شد. «من برای ارائه‌م، درباره‌ی شعر تحقیق کرده‌ام.» نمی‌دانم چطور، ولی کاغذی که دستش گرفته بود اصلاً نمی‌لرزید. حتی یک ذره. تازه، چند لحظه بعد هم کاغذ را گذاشت روی میز خانم فاون. آبی آزورو داشت ارائه‌اش را از بر می‌گفت. پشتش را کرد به کلاس و رو به تخته ایستاد

و این یعنی نهایت خطر کردن. خب ممکن بود زنگ ناهار نشسته باشد روی چیزی و پشت لباسش لکی عجیب و غریب افتاده باشد.

«حالا می‌خوام براتون درباره‌ی وزن پنج بحرِ یامبیک بگم. یامبیک یعنی وقتی بعد از هر هجای کوتاه، یه هجای بلند بیاد... و این‌طوری نوشته می‌شه.» اُبی با مَازِیک بنفش و با حروف درشت روی تخته نوشته: دا - دووم. «هجاها و ریتم‌ها توی شعرهای مختلف این‌طوری شمرده می‌شن.» بچه که بودیم، مامان خیلی چیزها درباره‌ی شعر بهمان یاد داده بود. همیشه می‌گفت بهترین مثال ریتم، ضربان قلب است. قلب، استاد یامبیک است. تمام عمر برایمان دا - دووم می‌کند.

دا - دووم، دا - دووم، دا - دووم.

انگار بدون اینکه حتی بهش فکر کنیم، شعری درونمان خوانده می‌شود. تا لحظه‌ای که چیزی سبب توقفش شود.

آن‌قدر ذهنم درگیر دلایل توقف ضربان قلب بود که بقیه‌ی ارائه‌ی اُبی را گوش ندادم. چون خانم فاون علاقه‌ی شدیدی داشت که همه‌ی کارها را بر اساس حروف الفبا انجام بدهد، یکهو صدایم زد: «ارنست؟»

ریتم شعر درونی‌ام دوبار برابر شد و به قفسه‌سینه‌ام کوبید.

دا دووم دا دووم دا دووم.

شاید بهتر بود ناهارم را می‌خوردم. انگار بالا آوردن گزینه‌ی جایگزین بهتری بود.

خانم فاون با لبخندی به پهنای صورت و امیدی سر به فلک کشیده، گفت: «مشتاقیم موضوع ارائه‌ی تو رو بشنویم.»

پاهایم هیکل بی‌حسم را کشاندند پای تخته. صورتم طوری داغ شده بود که انگار درست جلوی جنگلی در حال سوختن ایستاده‌ام. راه‌گریزی هم وجود نداشت. کل کلاس زل زده بودند به من و شعله‌های خیالی هر لحظه بیشتر و بیشتر صورتم را می‌سوزاند.

ساکت. ساکسفون. ساکن. سایبان. سایر. سایه.

کاغذم طوری در دستم تکان می خورد که نزدیک بود پرواز کند.

خانم فاون مصرانه گفت: «شروع کن، ارنست جان.» رفتارش شبیه جوش های سمجی بود که سروکله شان روی چانه ی آدم پیدا می شود و ول کن هم نیستند.

«امم.» هرچه طولانی تر آنجا می ایستادم، مدت زمان بیشتری در مرکز توجه قرار می گرفتم. نفس عمیقی کشیدم و اولین خط ارائه ام را خواندم. «تاریخچه ی لغت نامه پر از لحظات تعیین کننده ی پرتکرار است.»

هیچ کس در واکنش به تلاشم برای واج آرایی در این جمله، لبخند هم نزد. معمولاً این صنعت ادبی باعث جلب توجه مخاطبان می شود. اما حتی انگار خانم فاون هم متوجهش نشد.

«اد...امه می دم.» آب دهانم را قورت دادم. «در... در سال ۱۹۳۴، کلمه ای نادرست به اشتباه وارد فرهنگ لغات زبان انگلیسی شد. آن کلمه dord بود و پنج سال طول کشید تا بالاخره کسی متوجه این اشتباه بشود.»

کسی به هوای سرفه کردن، گفت: «دُرد!»

صدای خنده ای ریزریز شنیدم. البته از ذوق اینکه مطلب جالبی شنیده اند نه ها، از آن خنده های زهردار و تمسخرآمیز بود.

خانم فاون گفت: «ساکت، بچه ها، برای دوستتون احترام قائل باشین لطفاً.» در کلاس با صدای غیژی باز شد و مدیرمان، آقای رابلز، وارد شد. بدجوری عرق کرده بود. دستی روی سبیلش کشید و گفت: «بیخشید مزاحم کلاستون شدم، خانم فاون، می تونم چند لحظه با آقای بریندل صحبت کنم؟» طوری چشم همه به سمت برگشت که انگار می خواستند با تیر نگاهشان من را هدف قرار دهند.

صدای پیچ پیچ در کلاس اوج گرفت. لابه لای صداها کسی گفت: «جناب دُرد تو دردرس افتاده!»

درست است که دنبال راه فرار و خلاصی از شر ارائه‌ام می‌گشتم، ولی خب، دیگر انتظار همراهی مدیر مدرسه را نداشتم. توی راهرو که پشت سر آقای رابلز می‌رفتم، در دلم غوغایی به پا شد. مدیرمان هیچ وقت الکی سر صحبت را باز نمی‌کرد تا زمان بگذرد و بیشتر وقت‌ها از این عادتش خوشم می‌آمد. هرچه باشد، سکوت همیشه گزینه‌ی محبوبم بوده. اما این سکوت را دیگر نمی‌شد تحمل کرد.

هیچ اشاره‌ای به اینکه چه کار کرده‌ام نمی‌کرد، هیچ سرنخی نداشتم که بدانم چقدر توی دردسر افتاده‌ام. فقط سکوت محض. در اتاق آقای رابلز تا نصفه باز بود، انگار می‌دانست قرار است برسیم. خواهر و برادرهایم با حالی نزار، روی سه‌تا صندلی روبه‌روی میز آقای رابلز نشسته بودند. چقدر عجیب! آن‌ها که شاگرد مدرسه‌ی راهنمایی روزولت نبودند. بابا بالای سرشان ایستاده بود و دستش را گرفته بود به بالای صندلی آرو. این هم خیلی عجیب بود، آخر بابا که مدرسه نمی‌رفت! آقای رابلز آرام من را تکانی داد تا وارد دفترش شوم. اعضای خانواده‌ام برگشتند و نگاهم کردند.

قلبم ریخت.

فرار. فراز. فرازنده. فراست. فراش.

«ارنست.» خطوط چهره‌ی بابا عمیق‌تر شد، انگار پوستش پر از دره‌های عمیق بود. «مامان.... گم شده.»

اولیوتی

بابا من را روی طبقه‌ای نزدیک ویتترین بزرگ مغازه گذاشت. شیشه‌ی ویتترین از کف کثیف مغازه تا سقف خاکی و تیره‌اش کشیده شده بود و یک عالمه اثر انگشت همه‌جایش به چشم می‌خورد؛ شبیه رد آدم‌هایی بود که به اشیای اسیر درون مغازه اشاره کرده بودند. هرگز پایم به مغازه‌ی گروفروشی باز نشده بود. احساس می‌کردم موقعیتم شبیه یکی از آن مهره‌های سرباز شطرنج است؛ وقتی اعضای خانواده‌ی بریندل بازی می‌کردند، اسمش را یاد گرفتم. سربازها کوچک‌ترین مهره‌ها در صفحه‌ی شطرنج هستند. مهره‌هایی که بیشتر از بقیه جابه‌جا می‌شوند، چون ارزش کمتری دارند. مهره‌هایی که انگار آنقدرها هم مهم نیست که از دست بروند. مغازه‌ی گروفروشی هارتلند ده‌ها طبقه و قفسه‌ی شیشه‌ای داشت. جای‌جایش پر از اشیایی بود که زمانی ارزشی داشتند: تلویزیون‌هایی زیادی کوچک؛ تلفن‌هایی زیادی گنده؛ رادیوهای زیادی قدیمی.

وسایلی که کسی برای از دست دادنشان ناراحت نمی‌شد.
جای من که اینجا نبود.

البته مثل هر ماجرای دیگری، من هم روزنه‌ی امیدی داشتم. البته روزنه که چه عرض کنم، همسایه‌ی کناری‌ام روی همین طبقه برایم حکم نوک سوزنی امید داشت. به سختی می‌شد تشخیص داد؛ ولی ماشین تحریر رمینگتون دولوکس مدل پنج، مربوط به سال ۱۹۴۷ بود. قاب فلزی صیقلی‌اش پر از پوسته‌های نارنجی و قهوه‌ای شده بود.
رنگ‌های فراموشی...

اولین ماشین تحریری بود که بعد از سالیان سال می‌دیدم. آن شب به محض اینکه کوئین و بابا از مغازه بیرون رفتند، کلیدهایم مشتاقانه دست به کار شدند و صدایشان مغازه‌ی خالی را پر کرد.
نوشتیم: «من اولیوتی‌ام. فکر می‌کردم تنها عضو باقی مونده از نسلمون باشم.»

باید اشاره کنم که ماشین تحریرها مثل آدم‌ها با کلمات بیهوده و صدای بلند حرف نمی‌زنند.

وقتی تنها هستیم کلیدهایمان بدون نیاز به انگشتان انسانی شروع می‌کنند به کلیک کردن. لازم نیست کاغذ داشته باشیم. کافی است چکش‌ها ضربه بزنند تا آواز حروف، هجی‌کنان به هوا بلند شود.
این زبان را فقط خودمان متوجه می‌شویم.
حتی کامپیوتر منسوخ‌شده‌ی دو طبقه پایین‌تر هم اصلاً نمی‌فهمد چه حرف‌هایی بین ما رد و بدل می‌شود.

تازه، مثلاً قرار است آن‌ها همه‌چیز را بدانند.

ماشین تحریر کناری‌ام در جوابم تایپ کرد: «راسش زیاد چیزی ازم باقی نمانده،» چند حرف را جا می‌انداخت. کلیدهایش مثل چهار ردیف دندان

کج و کوله، در هم پیچ خورده بودند. «اسم رمی. ببشید درس ایپ نمی کنم. یلی قراضه شدم. بدون ایهام.»
یاد خانواده‌ی بریندل افتادم. معمولاً در حرف‌هایشان زیاد ایهام به کار می‌بردند.

مشتاق بودم بدانم از کجا آمده. «خونه ت کجاست؟»
رمی جواب داد: «ندارم. هیچ‌وقت نداشتم.»
«هیچ‌وقت؟»

«زیاد این طرف او طرف شدم. اما هیچ‌کدوم خونه‌م نبود.» کلیدهایش مثل آهنگی آرام نواخته می‌شدند. همان کاری که هر موقع خاطره‌ای را به یاد می‌آوریم، انجامش می‌دهیم. «بیشترین زمان رو تو یه کتب‌فروشی گذرندم. آدم‌ها آرزوهاشون رو روی من ایپ می‌کدن. بهشون گفته بودن اگ این کار رو بکنن، آرزوشون بر آورده می‌شه.»

شگفت‌زده گفتم: «نمی‌دونستم ماشین تحریرها از این کارها هم بلدن.»
اگر من هم از این توانایی‌ها داشتم، چقدر به‌دردبخورتر می‌شدم.

رمی در جوابم این حروف را کوبید: «معلومه که بلد نیسیم. اما آدم‌ها هم چیز رو باور مکنن. به‌خصوص اگه معنی‌ش این باش که می‌تونن به هرج می‌خوان برسن. من اگه بلد بودم آرزویی بر آورده کنم، اول از آزوهای خدم شروع می‌کردم.» آه کشیدن رمی را حس کردم. «بعد از مدتی، مشتری‌های کتاب‌فروشی دیگ از من اسفاده نکردن. صاحب اوجا هم من رو رد کرد.»

داستانش درد آشنایی داشت. «چرا آدم‌ها دیگه ازت استفاده نکردن؟»
«چ می‌دونم! لابد از اینکه آرزوهاشون بر آورده نمی‌شد خسته شدن. همیشه بیشتر دنبال کتاب بودن. هیچ‌وقت دست از سر اون کتاب‌ها برنداشتن.»
محکم کلیدها را کوبیدم و گفتم: «می‌بینی؟ باور نکردنیه!» (قطعاً همه‌ی ماشین تحریرها روی این موضوع اتفاق نظر دارند که ذات کتاب‌ها چقدر

تحميل ناپذیر است.) «همه‌ش یه گوشه نشست‌ه‌ان و همون داستان تکراری
رو لای جلدشون نگه داشتن و آدم‌ها باز هم دست بردارشون نیستن.»
برعکس کتاب‌ها، ما هزاران داستان در دلمان داشتیم؛ دنیادنیای کلمه.
رمی گفت: «به نظر من که همه‌شن یه مشت داستان باحال تاریخ‌مصرف‌دار
هسن.»

می‌توانستم تا صبح با رمی پشت‌سر کتاب‌ها حرف بزنم، اما موضوع‌های
مهم‌تری هم بود که می‌خواستم درباره‌شان صحبت کنیم. «رمی، چه
آرزویی داشتی که می‌گی اون رو بر آورده می‌کردی؟»
«معلومه. پا درمی‌آوردم و می‌رفم دنیا رو می‌دیدم. حتی بال درآوردن
هم خب بود. زیاد مشکل‌پسند نستم.»
دنیا.

دنیا جایی نبود که زیاد درباره‌اش فکر کرده باشم.
سال‌های سال، تمام دنیای من همان آپارتمان خانوادگی بریندل بود و
همیشه به همان راضی بودم.

رمی ادامه داد: «شاید غیرواقی باشه، ولی عوضش خلاقانه‌ست. باورت
نمسه چند بار این آرزو رو توی کتب‌فروشی دیدم: آرزو می‌کنم می‌تونستم
سه‌تا آرزو داشه باشم.» کلیدهایش را طوری می‌کوبید که معلوم بود حسابی
شاکی است. «آخه بد نیس یه‌کم هم متفاوت و خلاق باشین و خارج از اون
جعبه‌ی مغزتون فک کنین. هیچی بدتر از گیر کردن توی جعبه نیس. باور
کن. من یکی یه عمر توی جبه حبس بودم.»

«من هم همین‌طور.» تا مدت‌ها، تاریکی تنها آشنای من بود.
تا اینکه بئاتریس را ملاقات کردم. بعد از آن، همه‌چیز روشن شد.
«تو چی آرزو می‌کردی، اولیوی؟ اگ می‌دونسی بر آورده می‌شه...»
نیازی به فکر کردن نبود. «اینکه آدم دوباره بیاد دنبالم.»
«از بین این‌همه آرزو، این رو انتخاب می‌کنی؟» کلید علامت سؤالش

را محکم کوبید. <آدم‌ها ارزش آرزوهای رو ندارند. ولت مکنن تا بیوسی و نابود بشی.>

<همه‌شون این‌طوری نیستن. من چندتا آدم خوب هم سراغ دارم.>
<مثل همون که آوردت اینجا ولت کرد؟> کلمات را با شدت تمام می‌کوبید.
حتی فلز وجودم هم نمی‌توانست جلوی تلخی ضربه‌های کلمات تندش را بگیرد.
در جوابش تایپ کردم: <نمی‌خواست ولم کنه و بره. سوءتفاهم شده.
برمی‌گرده. می‌آد دنبالم. حالا می‌بینی.>

کلید فاصله‌ی رمی سه مرتبه پشت سرهم فشرده شد.
همان کاری که وقتی ما ماشین تحریرها نمی‌دانیم چه بگوییم، انجامش
می‌دهیم.

ارنست

قبلاًها از اینکه شب کف اتاق نشیمن بخوابم لذت می‌بردم. برای خودمان قلعه می‌ساختیم، تا نیمه‌شب بیدار می‌ماندیم و آن قدر قصه تعریف می‌کردیم تا روی فرش از هوش برویم. امشب هم تمام اعضای خانواده‌ام روی فرش ولو شده‌اند، اما نه خبری از قلعه هست و نه قصه‌گویی. همه‌مان صرفاً پخش شده بودیم روی زمین. در واقع هیچ کدامان خواب نبودیم؛ فقط دور سیاه‌چاله‌ی بزرگی در خانه‌مان چرخ می‌زدیم؛ یکی از ما گم شده بود.

نشستم و سعی کردم حالت تهوعی را که داشت بهم دست می‌داد، پس برانم. چشم‌هایم را ریز کردم تا ساعت روی مایکروفر را بخوانم. هشت و پانزده دقیقه‌ی صبح. همین نیم ساعت پیش بود که بابا گفت بهتر است کمی استراحت کنیم. اما حتی سی دقیقه هم انگار زیادی طولانی بود. وقتی دیروز در اداره‌ی پلیس مشغول پر کردن گزارش مفقودی بودیم، سروان دیماس گفت: «توی پیدا کردن افرادی که گم شده‌ان، چهل و هشت ساعت اول خیلی حیاتی.»

دیروز. یعنی بیست و چهار ساعت پیش.

یعنی مامان بیست و چهار ساعت است که گم شده.

بیست و چهار ساعت تمام است که کسی نمی‌داند او کجاست.

گوشی بابا صدایی داد و او را از جا پراند. نشست روی کاناپه و با صدای خش‌دار و درحالی‌که چشمان قرمزش را می‌مالید، گفت: «الو؟ بله، فلیکس هستم.» زیر لب بهم گفت: «از اداره‌ی پلیسه...» و رفت توی اتاقشان.

به زور بدن سراسر دردم را از روی فرش گندم و بلند شدم. دیشب بابا ما را به گروه گشت تبدیل کرد. کیلومترها راه رفتیم. به دیوارها اعلامیه چسبانیدیم. اسم مامان را فریاد زدیم. از اول تا آخر گشت از خودم می‌پرسیدم چرا اسمش گروه گشت است؟ ما که داریم تک‌تک دنبال مامان می‌گردیم.

تمام ماجرا بیشتر شبیه رؤیایی محو و مبهم و پر از لحظاتی بود که اصلاً نباید وجود می‌داشت. مامان سر کار نرفته بود. رئیسش تماس گرفت و بابا رفت دنبالش. تمام مسیر خانه تا محل کار مامان را پیاده رفت و برگشت و دوباره رفت و برگشت. هیچ اثری از او نبود. هیچ راهی وجود نداشت تا به مامان دسترسی پیدا کنیم.

مفقود. مفلس. مفلوک. مفهوم.

صدای بابا از پشت در اتاقشان بلندتر شد: «نه، نه، اونجا رو خودمون بررسی کرده‌ایم.»

خریدم کنار میز جلوی مبل. صورتهای مامان زل زده بودند بهم. دسته‌ای از اعلامیه‌ها را برداشتم و به سینه‌ام فشردم.

ادلین درحالی‌که یکی از چشم‌هایش تا نصفه باز بود، زیر لب پرسید: «چی کار داری می‌کنی؟» رد اشک و سیاهی آرایش چشم‌هایش روی بالش زیر سرش دیده می‌شد.

پاشنه‌های تاول‌زده‌ی آرنج هم که با یخ و باند بسته بودیم درست کنارش بود. داشت توی خواب سکسکه می‌کرد. همیشه بعد از گریه‌های طولانی،

سکسکه‌اش می‌گرفت. بشقابی با چند نان تست تکه و پاره روی سینه‌ی ازرا با هر نفسش بالا و پایین می‌شد. تمام تکه‌های نان سوخته بودند. ادلین گفت: «بابا گفته یه کم استراحت کنیم بعد دوباره بریم بگردیم.» پایم را که به زور فروبردم توی کفش، ادلین ادامه داد: «پلیس‌ها هر کاری از دستشون برمی‌آد دارن انجام می‌دن.»

نمی‌توانستم بیکار آنجا بنشینم. نمی‌توانستم دست روی دست بگذارم و منتظر بمانم تا پلیس مامان را پیدا کند. برای پلیس‌ها، او فقط یک عکس دیگر در فهرست گمشده‌هایشان بود. حتی او را نمی‌شناختند. بدتر از همه این بود که حس می‌کردم حتی خودم هم دیگر به سختی او را می‌شناسم.

ادلین صدا زد: «ارنست، وایستا!» از آپارتمان دویدم بیرون. بیرون، مه داشت می‌جوشید و از دل آسمان بیرون می‌ریخت. بعد از مدت‌ها، اولین بار بود که آرزو می‌کردم زودتر از بین برود. باید همه‌چیز را می‌دیدم. پیاده‌رو پر از دوچرخه‌سوار بود با آن‌هایی که برای پیاده‌روی آمده بودند و افراد کت‌وشلوار پوشیده‌ای که سر کار می‌رفتند. از لابه‌لایشان پیش می‌رفتم و فقط جاهایی توقف می‌کردم که می‌دیدم روی ستون یا دیواری، فضایی خالی وجود دارد که صورت مامان رویش نیست. در پیاده‌رو دربه‌در دنبال سرنخ می‌گشتم. از تمام فکرهای ناگواری که به ذهنم می‌رسید، سرگیجه داشتم. یعنی کسی دیده بود چه اتفاقی برای مامان افتاده؟ کسی صدایش را شنیده بود؟

نکند مثل ماجرای درخت‌ها باشد که می‌گویند وقتی کسی دور و برشان نباشد، می‌افتند؟

وقتی کسی دور و برمان نباشد و جیغ بکشیم، اصلاً صدایی ایجاد می‌شود؟ کنار تیر چراغ‌برقی ایستادم. سعی کردم تعادلم را حفظ کنم. با دستانی لرزان اعلامیه‌ی دیگری برداشتم و روی سطح خشن چوب چسباندم.

«اون چیه؟»

برگشتم و دیدم دخترک آن قدر نزدیک آمده که چشمم تقریباً چسبیده به پیشانی اش. آن قدر نزدیک ایستاده بود که لکه‌ی سیاه روغن را کنار ابرویش می‌دیدم. کل موهایش مثل شئل بلند و تیره‌ای پشت شانهاش آویزان بود، البته غیر از دسته‌ای که دور سگک لباس سرهمی قرمزش گیر کرده بود.

«اجازه نداری توی ملک شخصی تبلیغ بچسبونی. بعد از اون ماجرای عطر حیوون‌های خونگی، ما...» به اعلامیه نگاه کرد. یکهو چنان سیخ شد که آن یکی سگک لباس سرهمی اش هم جیرینگی باز شد و بند لباس روی سینه اش آویزان افتاد. «وایستا ببینم. من این خانم رو می‌شناسم. گم شده؟»

با صدایی لرزان پرسیدم: «می... می‌شناسی ش؟»

«همین دیروز صبح اومد اینجا.» بعد به مغازه‌ی پشت سرش اشاره کرد که روی تابلوی نئونی اش کلمات مغازه‌ی گروفروشی هارتلند چشمک می‌زدند. «یه ماشین تحریر بهمون فروخت. همون کوچولویی که اونجا پشت شیشه‌ی ویتترین می‌بینی.»

رد انگشتش را دنبال کردم تا به ماشین تحریر سبز تیره‌ای رسیدم که پشت ویتترین دیده می‌شد. چقدر آن وسط بی‌ربط به نظر می‌رسید و چقدر کوچک‌تر از وقتی که در اتاق نشیمن خانه‌مان بود به چشم می‌آمد. هیچ متوجه نشده بودم که ماشین تحریر مامان هم نیست.

«البته از یه چیزی ناراحت بود و دم پیشخون گریه‌ش گرفت. ازش پرسیدم که حالش خوبه یا نه، ولی فقط از مغازه زد بیرون.» کیف دختر که رویش با انواع پیکسل‌ها پوشیده شده بود، از روی شانهاش سر خورد. «از همون موقع به بعد که گم نشده، شده؟»

تعاذلم به هم ریخت. قدمی رفتم عقب و تلوتلوخوران خودم را به شیشه‌ی ویتترین نزدیک کردم. دو دستم را روی شیشه گذاشتم. نفسم داشت بند می‌آمد. بخار دهانم روی شیشه نشست و دیدم را تار کرد. دست کشیدم و

پاکش کردم و به آن ماشین تحریر قدیمی و قراضه زل زدم. چقدر با این وسیله وقت گذرانده بودیم. آخه مامان چرا باید ماشین تحریرش رو رد کنه؟ سعی کردم چند روز گذشته را به یاد بیاورم. مامان را در حال استفاده از ماشین تحریرش دیده بودم؟ حرفی از فروختنش زده بود؟ رفتار مامان عجیب یا متفاوت شده بود؟

جواب همه‌شان را از قبل می‌دانستم.

پاسخ هرچه بود، از آن بی‌خبر بودم.

چون اصلاً حضور نداشتم که بخواهم توجهی به مامان بکنم.

صدای دختر را از پشت سرم شنیدم: «به صد و بیست و شش دلار فروختش.» صد و بیست و شش دلار؟ همان موقع هم توی کمد من بیشتر از این مقدار پول بود. پس مامان و بابا قطعاً خیلی بیشتر از این حرف‌ها توی حساب بانکی‌شان پس‌انداز داشتند. پس مامان پول ماشین تحریر را برای چی لازم داشت؟

«نمی‌دونم کمکی بهت می‌کنه یا نه، ولی بابام می‌گه هر وقت آدم‌ها یه عدد خاصی رو برای پول وسیله‌شون درخواست می‌کنن، یه دلیلی پشتش دارن.»
دلیل؟

نفسم به سختی بالا می‌آمد. همه‌چیز به طرز وحشتناکی داشت مثل تکه‌های پازل به هم ربط پیدا می‌کرد: صبح بدون خدا حافظی رفتن؛ نرسیدن به محل کار؛ نبردن گوشی‌اش.
هیچ کدامشان تصادفی نبود.

زانوهایم خم شدند و به کف پیاده‌رو خوردند. اعلامیه‌های مامان از زیر بلوزم ریختند و پخش زمین شدند. سطح پیاده‌رو پر از صورت مامان شد. بالای سرش نوشته بود: گمشده. اما دیگر شک داشتم که کلمه‌ی مناسبی انتخاب کرده باشیم.

اولیوتی

ارنست آن قدر نزدیکم بود که کم مانده بود بتوانم لمسش کنم. البته اگر دست داشتم و اگر شیشه‌ی ویتترین بینمان نبود. هیچ انتظارش را نداشتم که از بین تمام اعضای خانواده‌ی بریندل، ارنست برای نجاتم بیاید، اما فقط همین اهمیت داشت که آمد. لابد فهمیده بود من غیب شده‌ام و دنبالم گشته بود.

پس چرا وقتی پیدایم کرده، خوشحال نیست؟ صورت ارنست مثل کاغذی مچاله در هم رفته بود. وقتی افتاد روی زمین، از زیر تیشرتش کلی اعلامیه بیرون ریخت و عکس‌های بئاتریس روی زانوهای ارنست کپه شدند. بارها کلماتی را که روی تمام آن اعلامیه‌ها چاپ شده بود، خواندم:

من تنها گمشده‌ی خانواده نبودم.

کوئین به شماره‌ای که روی اعلامیه نوشته شده بود زنگ زد و خیلی زود

بقیه‌ی اعضای خانواده‌ی بریندل هم خودشان را به مغازه‌ی گروفروشی هارتلند رساندند. همه، به جز بئاتریس.

فلیکس و بابا چند دقیقه پشت پیشخان خیلی آهسته باهم حرف زدند تا اینکه بالاخره صدایشان به حدی رسید که بتوانم بشنوم. فلیکس پرسید: «آقای گری، می‌شه با بچه‌ها یه نگاهی به دور و بر بندازیم؟»

بابا که ظاهراً بقیه‌ی آدم‌ها او را آقای گری صدا می‌زدند، نگاهی به بچه‌ها انداخت که دم در ایستاده بودند. «البته. فقط لطفاً به هیچی دست نزن.» احتمالاً آقای گری این نکته را درباره‌ی بچه‌ها نمی‌دانست:

اتفاقاً آن‌ها به همه‌چیز دست می‌زنند.

کافی بود منتظر بمانم تا انگشتانشان دوباره بهم برسد.

شاید فکر کنی برای من که تمام عمر عادت داشتم بی‌حرکت یک جا بمانم، انتظار کشیدن کار راحتی باشد.

اما وقتی خانواده‌ی بریندل آن‌طور سلانه‌سلانه وارد مغازه شدند، طاقتم داشت طاق می‌شد. چهار بچه پشت‌سر فلیکس وارد شدند. با چهره‌هایی رنگ‌پریده و قدم‌هایی سنگین. انگار هر بند کفش، چمدانی خالی را پشت‌سرشان می‌کشید. شبیه رد توده‌ای برف ذوب‌شده بودند که جریانش روی زمین از لای قفسه‌ها می‌گذشت و پیش می‌رفت. ذره‌ذره.

بعد از سپری شدن مدتی طولانی و تحمل‌ناپذیر - که حدود پانزده ثانیه بود - جلوی قفسه‌ی من ایستادند و نگاهم کردند. درست است که از توجه و تماشا شدن لذت می‌بردم، اما انتظار داشتم یکی‌شان دست دراز کند و من را بردارد. یا لاقلاً دستی روی کلیدهایم بکشد. اما طوری رفتار می‌کردند که انگار هنوز شیشه‌ای بینمان است؛ مانعی نامرئی که نمی‌توانند آن را بشکنند. اینجا که وقت رعایت کردن و دست نزدن نبود.

آرلو پرسید: «چرا ماشین تحریر مامان اینجا است؟»

فلیکس زیر لب جواب داد: «رهاش کرده.» گویی ناگهان احساسم را درک کرده بود. پوست صورتش سخت و کشیده شد، انگار رویه‌ای فولادی تمام پوستش را پوشاند. «پلیس تو راهه. ما دیگه اینجا کاری نداریم.» با اینکه من یک کار دیگه به حساب می‌آمدم، خانواده‌ی بریندل رویشان را برگرداندند و مثل پنج بادبادکی که نخشان رها شده باشد، رفتند. هیچ راهی برای گرفتنشان نبود.

آدم‌ها مثلی دارند که می‌گویند: سکوت سرشار از ناگفته‌هاست. گفتنش برای آن‌ها آسان است، چون به راحتی می‌توانند هرچیزی را بگویند... آن‌ها حق انتخاب دارند که دهانشان را باز کنند یا ببندند. برای ما که دهان نداریم، حق انتخابی هم وجود ندارد؛ پس امکان سخن گفتن، به خودی خود می‌توانست سرشار از تمام گفته‌های ما باشد. تنها چیزی که نیاز داشتم، امکانی برای حرف زدن و شنیده شدن بود. در عوض، خانواده‌ی بریندل را تماشا کردم که از مغازه بیرون رفتند و دوباره آن طرف شیشه قرار گرفتند. فقط ارنست برگشت و نگاهم کرد. اثر انگشتانش هنوز به شیشه چنگ زده بودند. هیچ کس جز من نمی‌دانست آن اثر انگشت‌ها به چه کسی تعلق دارند. شاید فکر کنی رها شدن برایم عادی شده باشد. اما...

اولیوتی

مأموران پلیس مدت زیادی در مغازه‌ی گروفروشی نماندند.

ظاهراً به نظرشان آن‌ها هم آنجا کار زیادی نداشتند.

آقای گری مغازه را زودتر از موعد تعطیل کرد. از لحظه‌ی رفتنش،

دائم یک مشت حرف و عدد و نشانه پرتاب کرده‌ام: <د^۱ بس ۳ج!ل!@

ش ۸ک#ر×ن ت*م پ۵٪ش+آی[د؟،ا>

عادت ماشین تحریرها بود؛ هروقت عصبی می‌شدیم همین کار را می‌کردیم.

به قدم زدن یا ناخن جویدن آدم‌ها توی شرایطی که اعصابشان خط‌خطی

شده می‌مانست.

رمی گفت: «اولیوتی، م‌شه بس کنی؟ اگه هم‌نطوری ادامه بدی، آخرش

یکی از کلیدها ت شل می‌شه ها.»

بی‌قرار بودم. چنین حسی برای من که باید دائم بی‌حرکت یک جا

بنشینم، چندان ایدئال نبودا «بئاتریس گم شده... نمی‌تونم بشینم اینجا

و هیچ کاری نکنم.»

رمی یادم آورد که: «راسش واقعاً فقط می‌توننی همین کار رو انجام بدی.»

دیگه باید فرموشش کنی. آدم‌ها ت که مشخصه همین کار رو کرده‌ان. رمی اصلاً تعارف نداشت.

(وقتی بیشتر عمرت را در سکوت بگذرانی، موقع حرف زدن دیگر دنبال هیچ آداب و ترتیبی نیستی.) «هرچ زودتر بپذیری ش، کمتر زجر م‌کشی...» برخلاف طبیعتم، دست از گوش کردن کشیدم. از گوش کردن خسته شده بودم.

از نشستن خسته بودم. از تماشا کردن. از کاری نکردن. می‌خواستم کاری بکنم. کاری ارزشمند.

تصمیمم را گرفتم. «بهشون کمک می‌کنم بئاتریس رو پیدا کنن.»
«دقیقاً چه شکلی می‌خای کمکشن کنی؟»
«اون شکلی که بلدم.»

«شوخی مکنی دیگه؟» رمی خوب می‌دانست منظورم چیست. «حتی فکرش رو هم نکن...»

طبق قانونی نانوشته، ماشین تحریرها اجازه ندارند حرف‌هایی را که بهشان گفته‌اند، بازگو کنند. این قانون ما ماشین تحریرهاست که هرگز متنی را که با ما تایپ شده، دوباره بیان نکنیم. ارتباط با آدم‌ها به شدت ممنوع است.

ما هم مثل بیشتر ماشین‌ها، پیروان سرسخت قوانین هستیم. هرگز کسی نشنیده که ماشین تحریری این قانون را زیر پا بگذارد. اما بعضی آدم‌ها ارزشش را دارند که به خاطرشان قانون را بشکنی. کافی بود یکی‌شان حاضر باشد به حرف‌هایم گوش کند.

ارنست

صبح روز بعد، بابا همه‌مان را وادار کرد برای صبحانه سر میز بنشینیم. البته اگر می‌شد اسمش را صبحانه گذاشت. دو روز بود که صبح‌ها فقط چند تکه‌ی سوخته‌ی نان تست داشتیم که توی بشقاب روی هم تلنبار شده بودند. خرید کردن چندان اولویت مهمی برای بابا به حساب نمی‌آمد؛ توجه به زمان نِستَر هم همین‌طور.

توی آشپزخانه انگار گرد مرده پاشیده بودند. هیچ صدایی نمی‌آمد. حتی از پادکست‌های هر روز هم خبری نبود.

بابا صحبت را شروع کرد: «می‌دونم همه‌تون کلی سؤال دارین. من هم دارم. اما مسئله اینجاست که جواب‌های زیادی ندارم.» کناره‌ی موهایش بیرون زده بود. حتماً تمام شب دست می‌کشیده لایشان. «با توجه به تمام شواهدی که وجود داره، پلیس می‌گه مامان خودش تصمیم گرفته ترکمون کنه.»

ترک. ترک کردن. ترکاندن. ترکش. ترکیب. ترکیدن.

یکی از قورباغه‌های آرلو از زیر آستین زیادی گشادش بیرون پرید و روی یکی از بشقاب‌های سر میز فرود آمد. «یعنی فرار کرده؟» همه‌ی کلمات نادرست و اشتباهی به نظر می‌رسیدند.

حیوانات خانگی فرار می‌کنند. بچه‌ها همیشه می‌خواهند فرار کنند. حتی خودم هم چند باری بهش فکر کرده‌ام. اما آخر مامان‌ها؟

مامان‌ها که فرار نمی‌کنند.

مامان‌ها اصولاً باید درست همان جایی که ازشان خداحافظی می‌کنی بمانند تا برگردی. مامان‌ها که قرار نیست جایی بروند.

بابا بی‌قرار انگشتانش را روی میز می‌کوبید، انگار داشت متن ایمیلی را تایپ می‌کرد که هیچ کدامان دوست نداشتیم بخوانیم. «با توجه به شواهد، بله، همین‌طور به نظر می‌رسه.»

پرسیدم: «پس می‌ریم بازم دنبالش می‌گردیم؟» البته واقعاً سؤال نبود. انگاریک عمر طول کشید تا بابا جوابم را بدهد. «هنوز خیلی چیزها نامعلومه. مثلاً اینکه چرا مامان ماشین تحریرش رو فروخته. چرا صد و بیست و شش دلار پول لازم داشته. چرا گوشی‌ش رو با خودش نبرده تا بتونیم باهاش تماس بگیریم.» صدایش گرفت، مثل کشی که داشت بیشتر و بیشتر کشیده می‌شد و در آستانه‌ی رها شدن بود. «پلیس هنوز دنبال سرنخه. فعلاً کار دیگه‌ای از دست ما برنمی‌آد.»

بدترین جوابی بود که به عمرم شنیده‌ام.

صندلی را دادم عقب تا از بابا و نقشه‌های احمقانه‌اش دور بشوم. دستش را بلند کرد. «گوش کن، ارنست.» کِش صدایش بیشتر و بیشتر کشیده شد. «من هم مثل همه‌ی شما ناراحت و سردرگمم. اما بر اساس اطلاعاتی که داریم، پلیس می‌گه مامان به خواست خودش رفته. این موضوع همه‌ی ماجرا رو عوض می‌کنه.»

«لابد یه اتفاقی افتاده، درسته؟ مامان که هیچ وقت ما رو نمی ذاره بره... درسته؟» آرو قورباغه اش را برداشت و فشرد به سینه اش.
ادلین هم پرید وسط بحث. «دقیقاً همین کار رو کرده. مگه گوش نمی کنی؟ هیچ اتفاقی در کار نبوده. از قصد ما رو ول کرده و رفته.»
ازرا مشتی روی میز کوبید و نان های تست به لرزه درآمدند. «چطور می تونه بدون اینکه یه کلمه حرف بزنه، بذاره بره؟ بعد از تمام اون بلاهایی که سرمون اومد؛ بعد از همه ی اون اتفاقاتی که به خاطرش تحمل کردیم، حالا هم غیب...»
«کافیه!» بالاخره کش رها شد و موج فریاد بابا توی آشپزخانه کمانه کرد.
من هم دلم می خواست سر ازرا داد بکشم. در واقع هر وقت هرکسی درباره ی اتفاقاتی که افتاده حرفی می زد، دوست داشتم سرش فریاد بکشم. حتی من هم می دانستم آن ماجرا تقصیر مامان نبود و نباید مامان را به خاطرش سرزنش کرد.

بابا گفت: «متأسفم... من... من جواب دیگه ای به ذهنم نمی رسه. به هر حال، مامان به یه دلیلی این تصمیم رو گرفته. الان فقط همین از دستمون برمی آد که منتظر بمونیم تا یه خبری ازش بشه. اما باید به زندگی مون ادامه بدیم. آماده بشین برین مدرسه. من هم حاضر می شم برم سر کار.»
هیچ کدامان حرفی نزدیم. اما بابا طوری دوباره عصبانی شد که انگار باز هم حرفی زده بودیم، چون یکهو از سر میز بلند شد و گفت: «کار دیگه ای از دستمون بر نمی آد. اون رفته...» چهره اش در هم شکست و قبل از اینکه فرو ریختنش را ببینیم، رفت و خودش را در اتاقش حبس کرد.
همه یکی یکی از سر میز رفتند تا اینکه فقط من ماندم و خرده های نان روی میز.

کلمات بابا مثل پادکستی که با تمام قوا مشغول اجرا باشد، توی سرم تکرار می شدند.

به هر حال، مامان به یه دلیلی این تصمیم رو گرفته.

مامان به دلیلی فرار کرده.

نکند به خاطر من فرار کرده باشد؟

این پرسش مثل بغضی توی گلویم گیر کرد. هرچه بیشتر گذشت، راه رسیدن هوا را بیشتر سد کرد و بیشتر به نظرم آمد که تنها دلیل رفتن مامان می‌تواند همین باشد. در تمام چند ماه گذشته، مامان نگران من بود. من را پیش مشاور برد. وادارم کرد انجام کارهای جدید را امتحان کنم. شاید او از تلاش کردن خسته شده بود.

شاید از من خسته شده بود.

آخرین باری که باهم صحبت کردیم یک هفته پیش بود. آخرین حرفی که به او زدم هم، دروغ بود.
با تو هم حرف نمی‌زنم.

تمام حرف‌هایی که به جای آن جمله می‌خواستم به مامان بگویم، توی دهانم انباشته شده بود. خطری عظیم و پر از احساس گناه که ممکن بود منجر به خفگی شود. خانه تیره و تاریک شد. از در زدم بیرون. نفسم داشت بند می‌آمد. می‌خواستم از افکارم فرار کنم. باید می‌دویدم، باید می‌رفتم و خودم را به هرجایی غیر از آنجا می‌رساندم. بی‌وقفه دویدم تا خودم را به مغازه‌ی گروفروشی رساندم. آخرین جایی که مامان قبل از ترک کردنمان، رفته بود. روی شیشه علامت تعطیل آویزان بود، اما شانس را امتحان کردم و دستگیره را چرخاندم.

در کمال تعجب، در باز شد و قبل از اینکه بتوانم خودم را متقاعد کنم که نباید وارد شوم، چشم باز کردم و دیدم وسط مغازه‌ی تاریک و خالی ایستاده‌ام. احتمالاً این کارم تجاوز به حقوق دیگران حساب می‌شد، اما اهمیتی ندادم. صاف رفتم سراغ ماشین تحریر مامان، چون حرف‌هایی بود که باید می‌زدم.

اولیوتی

ارنست در عرض چند ثانیه خودش را به قفسه‌ی من رساند. چشمانش پر بودند و اشک‌هایش روی گونه‌هایش می‌ریختند.

دور و بَرم را که می‌گشت، لب‌هایش را محکم به هم چسبانده بود تا مبادا اندوه پششتشان بیرون بریزد. ساعت‌های جیبی، کارت پستال‌های قدیمی، جعبه‌ی جواهرات، همه را زیرورو کرد و دست‌آخر کتابی کهنه و پاره را برداشت.

صفحه‌ای خالی از ته کتاب پاره کرد. ریش‌ریش شدن پوست کتاب، مثل آوایی در گوش‌های نداشته‌ام طنین‌انداز شد. (تمام ماشین تحریرها آرزو دارند انسان‌ها روزی همه‌ی کتاب‌ها را نابود کنند.)

برگه را توی کاغذنگهدارم گذاشت. دسته‌های دو طرف را پیچاند تا برگه‌ی دزدی دور غلتکم قرار بگیرد و آماده باشد.

کاغذ چروک و کمی کثیف بود و با سلیقه‌ی من جور در نمی‌آمد، ولی شکایتی نکردم.

دست ارنست بعد از سال‌ها من را لمس می‌کرد.

انگشتانش از چیزی که یادم می‌آمد کلفت‌تر شده بودند (اما همچنان حالت چسبناکشان را داشتند). روی کلیدهایم بالا و پایین شدند تا ارنست بالاخره آنچه را می‌خواست، نوشت:

فکر می‌کنم تقصیر من است که فرار کردی

دستانش از رویم کنار رفت، روی زانوهایش افتاد و صورتش را پوشاند تا صدای هق‌هق گریه‌هایش را خفه کند.

فرار؟ لحظه‌ای به جمله‌ی تروتازه‌ای که تک‌وتنها بالای صفحه نقش بسته بود، فکر کردم.

حقیقت آرام‌آرام به فلز درونم راه یافت: من مخاطب این کلمات نبودم. ارنست داشت با بئاتریس حرف می‌زد.

درباره‌ی درک فکر و ذهن انسان‌ها ادعایی ندارم.

چون از ظریف‌ترین و دقیق‌ترین ماشین‌ها هم پیچیده‌ترند. مغز انسان‌ها هر روز به هزاران جای مختلف سر می‌زند، بی‌آنکه حتی از مجموعه‌ای که احاطه‌شان کرده خارج شود.

نمی‌دانستم ارنست چگونه نتیجه گرفته بود که رفتن بئاتریس تقصیر او بوده یا چرا فکر می‌کرد می‌تواند از طریق نوشتن روی من، با بئاتریس ارتباط برقرار کند. اما می‌دانستم مقصر شناختن خودش، چه معنایی دارد. می‌دانستم وقتی آرزو می‌کنی کاش کار بیشتری انجام داده بودی، چه حسی دارد.

این فرصت را پیدا کرده بودم تا کار بیشتری انجام بدهم؛ تا چیزی بیشتر از یک جنس گرویی در این مغازه باشم.

تا تبدیل شوم به چیزی که ارزش حفظ شدن داشته باشد. کلیدهایم با تمام قدرت، پرسروصدا، برخلاف تمام قوانین، به حرکت درآمدند و جوهرم کوبیده شد زیر کلماتی که ارنست نوشته بود. نترس و نگران نشو.

ارنست جیغ کشید. حسابی ترسیده بود.
آشفته و هراسان عقب پرید. دهانش مثل عروسکی از کار افتاده، نیمه‌باز
مانده بود. «چه خبر شده؟» نگاهی می‌خکوب کلماتی شد که روی صفحه
نوشته بودم.

با خودم فکر کردم شاید بد نبود گفت‌وگویمان را طور دیگری شروع
می‌کردم. مثلاً با شوخی.

تا جایی که فهمیدم، لطیفه و شوخی باعث می‌شود انسان‌ها آرام شوند. قبل
از اینکه بتوانم جمله‌ای خنده‌دار از حافظه‌ام فراخوانم، ارنست ذره‌ای نزدیک
شد. سرش را خم کرد. انگار در آن زاویه بهتر می‌توانست موقعیت را درک کند.
«مامان؟»

نوشتم، من مامان نیستم. اولیوتی هستم.
دوباره از جایش پرید. طوری نگاهم می‌کرد که انگار غریبه‌ام، نه
ماشین تحریری که با او بزرگ شده. «خیالاتی شده‌ام. آره، حتماً خیالاتی
شده‌ام.» گوشت بازویش را نیشگونی گرفت. «آخ.»

وحشت را در سکوت رمی حس می‌کردم. کنارم نشسته بود و تماشا
می‌کرد که چطور داشتم تنها قانون ماشین تحریرها را زیر پا می‌گذاشتم.
اما تازه کارم را شروع کرده بودم.

نمی‌دانستم بئاتریس کجاست یا چطور می‌شود پیدایش کرد.
اما هر کاری از دستم برمی‌آمد انجام می‌دادم تا تلاشم را بکنم.

ارنست

قضیه از این سه حالت خارج نبود:

۱. به دلیل کم خوابی، دچار توهم شده بودم.
۲. بیش از اندازه نان تست کهنه خورده بودم و بدنم داشت به شکلی عجیب واکنش نشان می داد.
۳. کسی من را حسابی سر کار گذاشته بود.

صدایم را بلند کردم تا کسی که سر کارم گذاشته بود، از هرجا مخفی شده بتواند بشنود: «ب...بابت تجاوز به حریم مغازه تون دارین تنبیهم می کنین؟» ولی در جواب فقط صدای نبض توی گوش هایم را می شنیدم. حس می کردم سرم دارد روی شانیه هایم شلاق می زند. «کسی داره ازم فیلمی چیزی می گیره؟»

ماشین تحریر صدای دینگ! گوش خراشی از خودش درآورد و من هم با صدایی به همان بلندی جیغ کشیدم. لغزیدم به عقب و بدترین قسمت

آرنجم به قفسه‌ی پشت‌سرم کوبیده شد. چندتا کفش گاوچرانی افتادند پایین و خوردند روی کله‌ام. ماشین تحریر هم آن وسط دوباره شروع کرده بود و خود به خود تایپ می‌کرد.

من توانایی فیلمبرداری از هیچی رو ندارم.

«چی؟» جدیدترین جمله‌ی نوشته‌شده را خواندم و هم‌زمان آرنجم را که گزگز می‌کرد مالیدم. «نه، با تو نبودم...» سریع حرفم را خوردم. من واقعاً داشتم با ماشین تحریر حرف می‌زدم. ماشین تحریری که داشت با من صحبت می‌کرد.

غیرممکن. غیرعملی. غیرقابل باور.

دیگر تعاریف کلمات توی مغزم حتی به خودشان زحمت نمی‌دادند ترتیب الفبایی را رعایت کنند.

زل زدم به صفحه؛ چند بار پلک زدم تا بتوانم کلمات را واضح ببینم. هیچ سر در نمی‌آوردم آن کلمات چطور روی این کاغذ نوشته شده بودند. اما به هر حال آنجا بودند، درست جلوی چشمانم.

با دستانی لرزان، ماشین تحریر سبزرنگ پرسروصدا را کجکی بلند کردم تا زیرش را نگاه کنم. هزار بار دیده بودم که بابا چطور این کار را انجام می‌داد. اما خب من به اندازه‌ی او متخصص ماشین تحریر نبودم. حتی نمی‌دانستم اصولاً چی باید کجا قرار داشته باشد.

ماشین تحریر باز بی‌خبر شروع کرد به تایپ کردن؛ من هم دادی کشیدم و گذاشتمش سر جایش.

همان‌طور که داشت محکم کلیدهایش را می‌کوبید روی صفحه، بلند گفتم: «می‌شه لااقل یه علامتی چیزی بدی بعد شروع کنی؟!»

می‌تونم کمک کنم؟

«کمکم کنی؟ تو چطوری می‌خوای به من کمک کنی؟ تو فقط یه ماشین تحریری.» اضافه کردم: «البته ببخشید ها، منظوری ندارم...»

ولی واقعاً نگران شدم که نکند ناراحت شده باشد. عالی شد! دیگر نگران
احساسات ماشین تحریر هم شده بودم.
رسماً عَقلَم را از دست داده بودم.
ماشین تحریر در جوابم نوشت، من بیشتر از چیزی که فکرش رو
می‌کنی، قدرت دارم. بهت نشون می‌دم چقدر توانمندم.

اولیوتی

واقعاً منظورم همان بود که گفتم.

من قدرت کلمات بئاتریس را درونم داشتم.

کلماتی که به من اعتماد کرده و اجازه داده بود درونم نگه دارم؛ مسئولیتی که بسیار جدی می‌گرفتمش. شاید فرشینه‌هایش را دور انداخته بود، اما من هنوز تمامشان را درونم حفظ کرده بودم.

ماشین تحریرها مثل فیل‌ها هستند: بلد نیستند فراموش کنند.

هرچه را برایمان روایت شود درون قاب فلزی‌مان حفظ می‌کنیم.

جایشان پیش ما امن است. جایشان در اعماق قلب ماست.

اما اگر برای کمک کردن به بئاتریس لازم باشد بازگویشان کنم، چه؟

درست است که یک‌جورهایی خیانت در امانت به حساب می‌آید، ولی

خب، شرایطی اضطراری پیش آمده بود. مطمئنم که بئاتریس درک می‌کرد.

تازه، بد نبود یادآوری کوچکی هم برایش بشود که ممکن است چقدر به

دردش بخورم. چقدر وجودم برایش ضرورت دارد. چقدر روی او شناخت

دارم؛ آن هم طوری که دیگران اصلاً فکرش را نمی‌کنند.

چه کسی بهتر از من می‌توانست کمک کند تا او را پیدا کنند؟
تنها راهش این بود که هرچه بئاتریس بهم داده بود، در اختیار ارنست قرار
بدهم. البته وقتی زمانش می‌رسد تا کلماتی را تخلیه کنیم که در ما انباشته
شده، روالی در بین است که باید طبق آن عمل شود.
آن‌قدرها هم بی‌قانون وقاعده نیست.

هرچه باشد بالاخره ما ماشین هستیم؛ حتی اگر بعضی‌هایمان گاهی
قوانین را زیر پا بگذاریم. تایپ کردن دوباره‌ی متن‌هایی که با ما تایپ شده
بود، ترتیبی دارد:

اول از آخرین متن شروع می‌کنیم تا در نهایت به اولین کلماتی برسیم
که با ما تایپ شده بود.

از آخر به اول پیش می‌رویم. از اکنون تا آن وقت‌ها. آرام آرام دفترچه‌ی
خاطرات را باز می‌کنیم.

وقتی شروع کنیم، دیگر راه بازگشتی نیست.

ارنست آهسته کلید فاصله‌ام را فشار داد. «هن... ام‌م، هنوز هستی؟»

جواب دادم. البته. من که جایی نمی‌تونم برم.

«آهان، راست می‌گی. خب.»

به پسرک هشدار دادم، صبر لازم داره. چون تجربه‌ام نشان داده معمولاً
برای انسان‌ها خیلی سخت است که چنین صفتی داشته باشند. و گوش شنوا.
ارنست مثل کاغذی تازه و خالی، زل زده بود به من و معلوم بود هیچی
از حرفم نفهمیده. «چی صبر لازم داره؟!» آدم‌ها با وجود مغزهای گنده‌ای
که دارند، گاهی خیلی طول می‌کشد تا اطلاعات را پردازش کنند. تا نشانش
نمی‌دادم، دوزاری‌اش نمی‌افتاد. آرام گذاشتم آخرین کلمات درونم رها شوند
و جمله‌ای را که ارنست نوشته بود، نمایان کردم:
فکر می‌کنم تقصیر من است که فرار کردی

زیرش، آخرین متنی را که بئاتریس تایپ کرده بود نوشتم؛ آخرین جمله‌اش، قبل از اینکه کامپیوترش را جایگزین من کند.

نمی‌دانم باید چه کار کنم
ارنست پرید وسط حرفم. «هی—س» و هر دو دستش را روی کلیدهایم گذاشت.

انگار نه انگار که همین الان گفتم باید گوش شنوا داشته باشد!
با حرص گفت: «بس کن! بس کن!» و کله‌اش را پایین آورد تا خودش را بین قفسه‌ها مخفی کند. البته من ادامه دادم، چون نمی‌توانستم وسط خاطره مکث کنم.

صدایی از در پشتی مغازه آمد.
«هی—س» ارنست دوباره سعی کرد ساکت‌تر کند. وسط نوشتن، کاغذم را پاره کرد و برداشت! اگر بخوام برای این کارش مثال مشابهی درباره‌ی انسان‌ها بزنم، باید بگویم انگار دندان‌ی را بکشند که هنوز آماده‌ی افتادن نیست.
کاری به شدت ناخوشایند است.

ارنست سریع نگاهی به پشت سرش انداخت و یواشکی من را از روی قفسه قاپید و محکم چسباند به سینه‌اش. کلیدهایم برخورد شدیدی به دنده‌هایش داشتند. از در رفت بیرون و بلافاصله دیوانه‌وار شروع کرد به دوی سرعت در پیاده‌روی خیابان.

ای کاش اولین تجربه‌ی دویدنم به معنای ترک کردن رمی نبود تا می‌توانستم بیشتر لذت ببرم.

ارنست

خب صبحم را که با دو جرم کوچک شروع کرده بودم، اما نگرانی‌های خیلی بیشتری وجود داشت. من که با برنامه‌ریزی نرفتم مغازه‌ی گروفروشی تا بی‌اجازه وارد شوم و دزدی کنم.

اما اگر علت رفتن مامان من بودم، پس خودم هم باید اوضاعی را که پیش آمده بود، درست می‌کردم. حتی اگر معنایش این بود که باید به حرف‌های ماشین تحریری جادویی یا هرچه بود، گوش می‌دادم و عقل و منطق را می‌بوسیدم و می‌گذاشتم کنار. در نقطه‌ای قرار داشتم که منطق دیگر اهمیتی نداشت. تنها موضوع مهم، پیدا کردن مامان بود.

نزدیک خانه که رسیدم، سرعتم را کم کردم. از یک طرف چندان اهل ورزش نبودم، از طرف دیگر همین چند دقیقه پیش جرمی مرتکب شده بودم، برای همین مدل نفس کشیدنم شبیه دارث ویدرا^۱ شده بود. جلوی ساختمان قیافه‌ی فضولی موقوف‌طوری به خودم گرفتم که اگر کسی توی لابی ایستاده باشد، نزدیکم نشود. فقط دارید پسر بچه‌ای عرق کرده می‌بینید که ماشین تحریری گرفته زیر بغلش.

۱. از شخصیت‌های خیالی جنگ ستارگان.

هنوز قدم اول را داخل نگذاشته بودم که نزدیک بود بروم توی شکم تعمیرکار ساختمان که یک سطل آب کثیف و کدر دستش بود و داشت می‌رفت. بلند گفت: «ببخشید، رفیق!» و دستش را زد روی شانه‌ام. واقعاً باید قانونی وضع کنند که آدم‌های غریبه به همدیگر نگویند رفیق یا به هم دست نزنند. به خصوص وقتی سطلی آب کثیف و حال‌به‌هم‌زن دستشان باشد.

با سر به ماشین تحریر اشاره کرد: «این چی چیه؟»
هل شدم. کمی رفتم عقب و گفتم: «چی چی چیه؟ آهان، این؟ هیچ‌چیه.
من پروژه‌ام، چیز، یعنی، این پروژه‌مه.»

اصولاً زیاد آدم لطیفی نبودم. البته منظورم پوستم نیست؛ به نظرم پوستم در حد متوسطی نرم و لطیف بود. منظورم آن یکی لطیف است؛ همان مبادی آداب. متین. مؤدب.

قبل از اینکه حرف دیگری بزند، شتابان از راهرو رد شدم تا به خانه‌مان یعنی آپارتمان ۱۰۳ برسم.

وقتی داشتم وارد اتاق نشیمن می‌شدم، صدای فریاد ادلین از داخل می‌آمد. «من چه می‌دونم کجاست. ناسلامتی کوله‌ی توئه!» قبل از اینکه کسی متوجه شود، رواندازی را از روی کاناپه برداشتم و یواشکی در را پشت سرم بستم.

به سرعت تا انتهای راهرو رفتم. یکی از قورباغه‌های آرلو را اول راه‌پله دیدم. قورقور کرد. انگار می‌خواست او را هم با خودم ببرم روی پشت‌بام، ولی دستم پر بود. تالاپ‌تالاپ پا کوبیدم و از پله‌ها رفتم بالا. خدا خدا می‌کردم هیچ‌کدام از همسایه‌ها از پله‌ها پایین نیایند. چهار طبقه‌ی بعد، که دیگر نزدیک بود بالا بیاورم، در پشت‌بام را باز کردم. با فاصله‌ی زیاد کاکتوس را رد کردم و پشت دستگاه گنده‌ی تهویه‌ی هوا، روی زمین ولو شدم.
بالاخره به جایی امن رسیدم.

از اینکه ماشین تحریر را لای روانداز پیچیده و تا این بالا، زده بودم زیر بغلم، شانه‌هایم درد گرفته بودند. شاید حمل این جسم سنگین باعث شده

باشد بازو درآورده باشم. روی ازرا که خیلی سریع نتیجه داده بود، ژن‌هایمان هم که مثل هم است. بازو گرفتم تا فکرم را آزمایش کنم. همچنان مثل نودل، باریک و بی‌جان بودم!

سرم را به جعبه‌ی بزرگ فلزی تکیه دادم و به صدای آرام چرخش پرها گوش کردم.

«ارنست؟» با صدای بابا از جا پریدم.

ماشین تحریر را همچنان زیر روانداز مخفی نگه داشتم و مردد از پشت دستگاه تهویه بیرون رفتم. یکی از جنبه‌های منفی این که فقط من می‌رفتم بالای پشت‌بام همین بود: خانواده‌ام همیشه می‌دانستند کجا می‌شود پیدایم کرد.

«داری چی کار می‌کنی؟» بابا آن طرف گلدان بزرگ ایستاده بود و ردیف علف‌های بلند، بینمان قرار داشت. «چرا هنوز حاضر نشده‌ای؟ مگه مدرسه نداری؟ همه‌مون به‌خاطر تو دیرمون می‌شه!»

سعی کرد با خشم نگاهم کند، ولی چهره‌اش بیشتر خسته بود تا خشمگین. انگار نیمی از صورتش یاری نکرد تا قیافه‌ی عصبانی به خودش بگیرد. «ببخشید.» دستی روی پیراهن اتوخورده‌اش کشید و دکمه‌ی سرآستین‌هایش را صاف کرد. «نمی‌خوام عصبانیتم رو سر تو خالی کنم. عصبانی‌ام، ولی نه از دست تو. تو هیچ کار اشتباهی نکرده‌ای.»

اتفاقات صبح از جلوی چشمانم گذشت. روی ماشین تحریر تایپ کردم. ماشین تحریر هم خودبه‌خود تایپ کرد. من هم ماشین تحریر را دزدیدم.

ارنست نگو، بگو دزدا قاپ‌زن! غارت‌گرا!

داغ شدم. عرق مثل جریان سرسره‌های آبی از دو طرف ستون مهره‌هایم پایین می‌ریخت. قسم می‌خورم از آن طرف پشت‌بام صدای کلیدهای اولیوتی را شنیدم.

بابا علف‌ها را کنار زد و نزدیکم شد. شش‌دانگ حواسش متوجه من بود. «می‌دونم چرا اومدی این بالا.»

«می... دونین؟»

«آره. هیچ اشکالی هم نداره.»

«واقعاً؟»

عجب معجزه‌ای! بابا عصبانی نبود. قلبم دیگر تندتند نمی‌زد. تمام زنگ‌های هشدار درونی‌ام هم خاموش شدند. شاید دزدیدن ماشین تحریر آن‌قدرها هم کار اشتباهی نبوده.

بابا سرش را تکان داد. «خوب می‌فهمم چرا دوست داری بیای این بالا تا دور بشی. وضعیتی که توش هستیم خیلی پیچیده و به‌هم‌ریخته و خارج از اختیار ماست. راستش رو بخوای، خود من هم دلم می‌خواد از فضای خونه دور باشم.» معجزه دود شد و رفت هوا! آب دهانم را قورت دادم. من و بابا داشتیم درباره‌ی دوتا موضوع مختلف حرف می‌زدیم. طبق معمول.

«برای همینه که همه‌مون نیاز داریم یه جوری حواسمون رو پرت کنیم. تمرکز روی مدرسه و کار و انجام دادن تکالیف و کارهامون تنها راهیه که می‌تونیم شرایط رو تحمل کنیم. یادته که اوضاعمون چطوری بود...» بابا داشت به اتفاقاتی که افتاده بود اشاره می‌کرد. «بهترین راه برای داشتن حس عادی، همینه که رفتاری عادی داشته باشیم. پس تا وقتی که بفهمیم چه کاریا کمک بیشتری ازمون برمی‌آد، همین کارهایی رو که می‌تونیم انجام می‌دیم.» از این نقشه‌ی بابا فقط واج‌آرایی حرف کاف دستگیرم شد.

چه خوب که خودم نقشه‌ی بهتری داشتم.

تمام ماجرای ماشین تحریر نوک زبانم بود و آماده بودم همه‌چیز را برای بابا تعریف کنم. اما وقتی می‌فهمید چه کار می‌کرد؟ من را لو می‌داد؟ و ادارم می‌کرد ماشین تحریر را پس بدهم؟ اصلاً به حرف‌هایم گوش می‌داد؟ با بقیه‌ی آدم‌ها هم همین مشکل را داشتم. نظرات و حرف‌های بیشتر، فقط اوضاع را پیچیده‌تر می‌کرد. وضعیت ما هم که به اندازه‌ی کافی پیچیده بود. پس باید خودم تنهایی کار را تمام می‌کردم.

اولیوتی

نگاهم که به آپارتمان خانوادگی بریندل افتاد، حدس زدم ارنست من را برگردانده تا دوباره روی میز تحریر یعنی همان جایی که بهش تعلق داشتم بگذارد. اما در عوض من را بالای پشتبام رها کرد و رفت. چه نزدیک و در عین حال، چه دور.

اما وقتی بالاخره از شر آن روانداز خلاص شدم و توانستم منظره را ببینم، بالای پشتبام به نظرم دیگر آن قدرها هم بد نبود. لذت بردم. اما یاد خاطرات قدیم هم افتادم. یاد سال‌ها پیش، زمانی که خانوادگی بریندل من را با خودشان می‌آوردند این بالا...

بچه‌ها با لحنی التماس‌آمیز می‌گفتند: «قصه! قصه!» بئاتریس و فلیکس هم هیچ‌وقت نمی‌توانستند خواسته‌شان را رد کنند. همه بالش و رواندازهایشان را می‌آوردند و بئاتریس هم من را می‌گذاشت روی پایش. همه‌ی اعضای خانوادگی بریندل تکیه می‌دادند به دیوار آجری، زیر چتر بی‌پایان آسمان نیلی.

ستاره‌ها، آن ذرات درخشان ریز در دل آسمان را می‌شمردیم تا بئاتریس داستان‌ش را شروع کند.

«روزی روزگاری...» هم‌آوا با فشردن کلیدهایم قصه‌اش را بازگو می‌کرد. بئاتریس تایپ می‌کرد و صدای کوبیده شدن کلیدهایم در دل شب طنین‌انداز می‌شد؛ زیر آسمانی که مثل گستره‌ی بی‌پایان ظرفی از جوهر بالای سرمان قرار گرفته بود. انگار برای این شهر خفته لالایی می‌گفتیم.

فلیکس مثل همیشه، پر از شور و شوق، شروع کرد: «یکی بود، یکی نبود. یه مرد خیلی عجیب و غریب بود. می‌دونین چی‌ش عجیب بود...؟»

ادلین ادامه داد: «اینکه سکسکه‌ش هیچ‌وقت قطع نمی‌شد.» سرش را روی شانه‌ی بئاتریس گذاشته بود و کلمات را تماشا می‌کرد که روی کاغذ نقش می‌بستند. «دکترها تا به حال کسی مثل اون ندیده بودن. فقط یه راه برای درمانش وجود داشت...»

ازرا گفت: «شنا رفتن!» و چهار دست‌وپا شد تا نشان دهد. «پنجاه‌تا شنا!» ادلین ناله‌کنان گفت: «قرار نیست ما اینجا بشینیم و دوباره ورزش کردن جنابعالی رو تماشا کنیم!» بعد با پایش سقلمه‌ای به ارنست زد و ادامه داد: «از قرار معلوم، دکترها یه درمان دیگه پیدا کردن. مگه نه، ارنست؟» انگشتان بئاتریس بالای کلیدهای حروفم آرام گرفتند و منتظر جواب پسر ماندند.

«اممم... اون... اون...» ارنست به تته‌پته افتاد. «درمانش... این بود که...» آرو جیغ‌کشان گفت: «باید یه قورباغه رو بوس می‌کرد!» بعد هم یکی از آن جانوران لزج را گرفت جلوی صورت ادلین. خواهرش جیغی کشید و خنده‌کنان رفت زیر روانداز.

خانواده‌ی بریندل هم پریدند روی سروکله‌ی همدیگرو کپه‌ای از مسخره‌بازی و قلقلک‌بازی درست کردند.

ازرا که زیر دست‌وپا اصلاً دیده نمی‌شد، بلند گفت: «پنجاه‌ا!» از حاشیه‌ی کاغذ تماشایشان می‌کردم.

هیچ چیز لذت بخش تر از این نبود که کاغذی پر را در آغوش نگه دارم و خانواده‌ی بریندل را کنار هم ببینم.

اما این بار روی بام از اعضای خانواده‌ی بریندل خبری نبود. هنوز هم بعد از این همه سال می‌توانستم تایپ کردنشان را احساس کنم. تپ، تپ، تپ. صدای ضربه‌ها بلندتر شد.

اما، اصلاً من نبودم که ضربه می‌زدم. صدای نوک زدن بود. بین صدای تپ تپ تایپ کردن با تپ تپ نوک زدن، خیلی فرق هست. حتی از زیر آن روانداز ضخیم هم کاملاً واضح بود:

انگشتان انسان نبود که روی کلیدهایم ضربه می‌زد، نوک پرندگان بود. نوکشان مثل خنجر روی کلیدهایم فرود می‌آمد. روانداز کنار رفت و گوشه‌اش که رفت بالا، دسته‌ای چنگال و درخشش پرهایی سیاه را دیدم. کلاغ‌ها.

قبلاً این موجودات را از پشت پنجره دیده بودم. توی پیاده‌رو کلی وحشی‌بازی درمی‌آوردند. هرچه دم دستشان بود قاپ می‌زدند.

بال زدنشان ادامه پیدا کرد و روانداز تکه‌وپاره شد. دیگر در معرض دیدشان بودم. کلاغ‌ها چند قدم جلوتر آمدند تا نگاهی دقیق‌تر بیندازند. شاید خرده‌های خوراکی که لای شیارها و درزهای بدنه‌ام گیر کرده بودند، توجهشان را جلب کرده بود. (سال‌ها انواع و اقسام خوراکی‌ها رویم ریخته و مالیده شد و دیگر حتی یادم نیست آخرین باری که درست و حسابی تمیز شدم، کی بود.)

این هیولاها هم که برای نوک زدن هیچ نوبتی را رعایت نمی‌کردند. همه‌شان دوره‌ام کردند و هم‌زمان افتادند به جان بدنه‌ی فولادی‌ام و ضربه زدند. وقتی گفتم دلم برای آن وقت‌ها که سرم دعوا می‌شد تنگ شده، منظورم اصلاً چنین وضعیتی نبود!

ارنست

مدرسه نرفتن در مقایسه با جرائم دیگری که آن روز صبح مرتکب شده بودم، مشکل چندان حادی به حساب نمی‌آمد. تازه، من که واقعاً مدرسه‌گریزی نکرده بودم؛ تعریفش می‌شود مدرسه نرفتن به دلیل غیرموجه. اتفاقاً دلیل من خیلی هم موجه بود.

بابا رفت سر کار و من عقب‌تر از خواهر و برادرهایم، راهی ایستگاه اتوبوس سر خیابانمان شدم. سرویس دبیرستان و دبستان همیشه زودتر از سرویس من می‌رسید، پس تا سرویس آن‌ها رفت، برگشتم سمت خانه. هیچ‌کس هم خبردار نمی‌شد.

«آهای! آهای! آهای! با توام!»

برگشتم دنبال رد صدایی که از آن طرف خیابان آمد. کسی داشت برایم دست تکان می‌داد. موهای مشکی‌اش مثل شنلی پشت سرش دیده می‌شد و لحظه‌ای هم در هوا به پرواز درآمد. بالاخره یادم آمد. همان دختری بود که در مغازه‌ی گروفروشی دیده بودم.

شاید من رو صدا نمی‌زنه. برگشتم و وانمود کردم متوجهش نشده‌ام.

از آن سوی هیاهوی ماشین‌های وسط خیابان داد زد: «باید باهم حرف
بزنیم!»

شک داشتم. اصلاً کسی هست که مجبور باشد حرف بزند؟ تازه، آن قدر
این جمله را توی فیلم‌ها شنیده بودم که بدانم آدم باید به هر قیمتی شده
از گفت‌وگوی بعد از شنیدن چنین جمله‌ای دوری کند.

مثل هر آدم عادی دیگری، به این امید که دخترک مغازه من را از لابه‌لای
ماشین‌ها ندیده باشد، پریدم پشت بوته‌های جلوی خانه‌مان. خودم را هی
بیشتر و بیشتر لای بوته‌ها فرومی‌بردم و شاخه‌های بالای سرم هم یکی‌یکی
خرد می‌شدند. آدم‌ها و کیف‌دستی‌ها را تماشا کردم که از کنارم رد می‌شدند.
لباس سرهمی قرمز روشنی از لای برگ‌ها نمایان شد و یک جفت چشم
قهوه‌ای اخم‌آلود بهم خیره شد.

پوشانیدن. پوشش. پوشیدگی. پوشیده.

دخترک پرسید: «چیز باحالی اون زیر پیدا کرده‌ای؟»

«کی؟ من؟» رویم را برگرداندم به طرف هیچ‌کس‌های دیگر زیر بوته که
شاید منظور دخترک به آن‌ها بود و در همان لحظه خاری فرورفت توی دماغم.
«بله. تو.»

«اوه. امم، خب، می‌دونی. من فقط، امم، از طبیعت خوشم می‌آد.
به‌خصوص از بوته‌ها.» ای کاش همان بوته یکی می‌خواباند توی دهانم بلکه
پاک دست از حرف زدن بکشم.

از لای شاخه‌ها دختر را دیدم که مثل کلانترهای توی فیلم‌های وسترن
قدیمی، دست‌به‌کمر شد. «خیلی خب، پسرک طبیعت. می‌دونم چی کار
کردی. باید پشش بدی.»

نمی‌دانم چطور داغی صورتم باعث نشد شاخه‌های بوته آتش بگیرند. تنها
راه‌های فرارم از دست این گفت‌وگو و این بوته، این بود که یا خیلی خونسرد
رفتار کنم و یا خیلی مبهوت.

پرسید: «خب؟ کجا گذاشتی ش؟»

خونسرد بودن هیچ وقت راه دستم نبود. پس همان گزینه‌ی بهت و گیجی را انتخاب کردم. «چی؟»

«گفتم کجا گذاشتی ش؟»

«نه، منظورم اینه که چی رو کجا گذاشتم؟ یعنی اون چی چیه که کجا گذاشتمش؟!»

«چی؟!»

«آره دیگه، چی، یا همون چی چی.»

«مسخره بازی رو بذار کنار و جواب من رو بده.» دختر دستش را آورد لای برگ‌ها و من را از توی بوته کشید بیرون و رودرروی صورتش گرفت. رد لک‌ها هنوز روی پیشانی‌اش بود.

«ماشین تحریر کجاست؟»

«ماشین تحریر؟» آب دهانم را قورت دادم؛

«می‌دونم تو برش داشتی.»

ای کاش آن روز صبح دندان‌هایم را مسواک زده بودم. یا صبح روز قبلش. اما ظاهراً دخترک با بوی دهانم مشکلی نداشت. «چرا همین فکری می‌کنی؟»

دستش را بالا آورد و من ناخودآگاه یکه خوردم. اما فقط می‌خواست شاخه‌ی کج و کوله‌ای را بردارد که لای موهایم گیر کرده بود.

گفت: «چون در رو به خاطر تو قفل نکرده بودم.»

طبیعتاً دیگر حسابی گیج شده بودم. «چه.... چرا؟»

شاخه را چپاند توی جیب لباس سرهمی‌اش که با خرت و پرت‌های تویش قلبه شده بود؛ چسب نواری. دفترچه یادداشت کوچک. یک آبنبات نگهدار قدیمی مارک پز که سرش کله‌ی اردک داشت.

دختر گفت: «با اون اتفاق‌هایی که براتون افتاده، دلم برای خانواده‌ت سوخت.

برای همین دیشب در مغازه رو قفل نکردم چون فکر کردم ممکنه بخواین برین توی مغازه و یه نگاهی به جنس‌های دیگه بندازین تا شاید سرخی پیدا کنین. احتمالاً هم، حتماً همه‌ی دوربین‌های مدار بسته رو قطع کرده بودم تا گندی که زدم لو نره. اما دیگه فکر نمی‌کردم بیای اموالمون رو بدزدی!»
«ندزدیدم...»

«خودم دیدمت. از در پشتی اومدم توی مغازه و دیدم که در رفتی. بابا متوجه نشده، ولی وقتی بفهمه ماشین تحریر نیست، اون روی سگش بالا می‌آد و مطمئن باش دلت نمی‌خواد عصبانیتش رو ببینی.» صدایش کمی آرام شد و بعد دوباره بالا گرفت.

«ببین من اهل تعقیب کردن مردم نیستم. باور کن. فقط تا اینجا دنبالت کردم که ماشین تحریر رو پس بگیرم. اما دیدم رسیدی و رفتی توی ساختمونتون، من هم بیرون توی لابی منتظر شدم، چندتا دوست پیدا کردم، رفتم اون‌ور خیابون چون یه سطل آشغال تروتمیز دیدم و توش این رو پیدا کردم...» دخترک از جیب جلویی‌اش که چیزی نمانده بود پاره شود، سنجاق سینه‌ای بیرون کشید. با آن جیب ورقلنبیده شبیه کانگورویی شده بود که کیسه‌ای پُر داشت. «تو رو خدا ببین ملت چه چیزهایی رو می‌ندازن دور! نه؟»

قدمی پس رفتم و شاخه‌ی بوته فرورفت توی کمرم. پس برای همین با بوی دهان من مشکلی نداشت. خانم خانم‌ها تازه از توی سطل آشغال بیرون آمده بود.

دختر پرسید: «خب، چی کار می‌خوای بکنی، بچه جون؟» خودم را جمع‌وجور کردم. این دختر از آن بچه‌هایی بود که به بقیه‌ی بچه‌ها می‌گفت بچه‌ها «اگه بیاری پستش بدی، به بابا نمی‌گم دزدیده بودی‌ش. این‌طوری هیچ‌کدوممون توی دردسر نمی‌افتیم. خلاص.»

وضعیت کاملاً برعکس خلاص بود. «نمی‌تونم.»
«چرا؟»

اگر کمی بزرگ‌تر بودم، می‌توانستم از آن جمله‌های آدم‌بزرگانه بگویم: همین که گفتم. اما خب در دوازده‌سالگی این جمله‌ها زیاد کاربرد ندارند. پس فقط گفتم: «نمی‌تونم دیگه.»

دختر دستانش را بالا برد و کوله‌اش توی هوا تکانی خورد. «اینکه نشد جواب! من دارم کمکت می‌کنم. می‌خوام هیچ‌کدوممون توی دردرس نیفتیم. بالاخره بابا می‌فهمه که ماشین تحریر نیست، اون وقت دیگه...»

«اون یه ماشین تحریر معمولی نیست.» انگار کلمات خودبه‌خود از دهانم بیرون ریختند. بعدش محکم لب‌هایم را روی هم فشار دادم.

صورتش نرم شد. نه اینکه واقعاً نرم شود. البته این‌طور نبود که به صورتش زل زده باشم. قبل از اینکه بتوانم حرفی بزنم تا جمله‌ی قبلی را بشوید و ببرد، دختر پرسید: «منظورت چیه؟»

گزینه‌هایم را بررسی کردم: به هیچ عنوان جوابش را ندهم و زیریک خروار سؤال دیگر دفن شوم یا راستش را بگویم و امیدوار باشم دست از سرم بردارد.

تصمیمم را گرفتم. «قول می‌دی اگه بهت بگم من رو لو ندی؟»

جواب داد: «من کوئینم.»

پلک زدم. چه ربطی داشت؟

ادامه داد: «هیچ‌وقت به کسی که نمی‌شناسم قول نمی‌دم. اسمت چیه؟» سرگردان و تته‌پته‌کنان جواب دادم: «ما که، نه...، آخه لازم نیست کسی...» دنبال راه‌دررو بودم. دقیقاً از همین لحظه فراری بودم. دو ثانیه بیشتر نگذشته، داشتیم اطلاعاتی غیرضروری درباره‌ی خودمان ردوبدل می‌کردیم. «بی‌خیال. من هم گریه‌ی تو رو دیدم، هم دزدی کردنت رو...» به نکات بی‌فایده‌ای اشاره کرد. «دونستن اسمت باید کمترین نگرانی‌ت باشه.» قیافه‌ام را در هم کشیدم. انتظارش را نداشتم.

«ارنست.»

کوئین لبخند زد. «قول می‌دم، ارنست.»
پشتم را کردم به کوئین و رو به آپارتمانمان ایستادم. هرچه زودتر این
قضیه را تمام می‌کردم، زودتر از شر مزاحمت‌های این دختر خلاص می‌شدم
و می‌توانستم برگردم سراغ نقشه‌ام برای پیدا کردن مامان.
گفتم: «باید یه چیزی نشونت بدم.»

اولیوتی

بارها و بارها مایعات مختلفی رویم ریخته بود.
 اما هیچ کدام به افتضاحی این مایع سفید و گرمی نبود که وقتی ارنست
 کلاغها را از روی بام فراری داد، از بدنشان بیرون می ریخت.
 «کیش! کیش!» دور دستگاه تهویه می چرخید و پرندهها را پر می داد تا
 نجاتم دهد. کلاغها هم قیل و قال کنان و قارقارکنان دور شدند و تمام تنم را
 با فضولاتشان هدف گرفتند.
 وسط آن غائله، سروکله‌ی کوئین هم پیدا شد. پرندهها که به سمت
 آسمان پرواز می کردند، کوئین با دستانش از سرش محافظت کرد تا او را هم
 مستفیض نکنند. «یواااا! برین یه جای دیگه چلغوز کنین!»
 ارنست به سمت دیواره‌ی آجری خم شد و لبه‌ی روانداز را گرفت تا
 کلیدهایم را از آن افتضاح چسبناک پاک کند که داشت به همه جایم نفوذ
 می کرد. زیر لب گفت: «تکون نخور، الان تموم می شه.» واقعاً؟ چشم! آخر
 مگر من اصلاً می توانستم تکان بخورم یا کاری به جز ثابت ماندن انجام بدهم؟
 رو به کوئین گفت: «این رو می خواستم نشونت بدم.» و کاغذی را که توی

مغازهی گروفروشی یکهو ازم بیرون کشیده بود (و به شکلی بی ادبانه پریده بود وسط حرفم)، از هم باز کرد.

کوئین کنارش خم شد تا گفت‌وگوی من و ارنست را بخواند. البته وقتی همه‌ی جملات روی کاغذ پشت سرهم خوانده می‌شدند، شبیه گفت‌وگو به نظر نمی‌رسید.

کوئین گفت: «متوجه نمی‌شم. چه چیز خاصی این‌تو هست؟»
«این یه... الان خودت می‌بینی.» ارنست کاغذ را سرسری لای میله‌ام گذاشت. «خب.» بعد نگاهی مضطرب به کوئین انداخت.

تکرار کرد: «خب.» متوجه شدم این بار با من است. «ادامه بده.» ارنست منتظر ماند تا تایپ کنم. خب اگر کاغذ را اشتباه تویم نمی‌گذاشت، حتماً شروع می‌کردم. گذاشتن کاغذ مچاله توی ماشین تحریر، مثل این است که جوراب را تا نصفه بپوشند. خیلی آزاردهنده است..

«برو. شروع کن. تایپ کن.» ارنست کلید x را فشار داد تا یک جوهرهایی من را وادار به تایپ کند. میله‌ی حروفم جوهر را کوبید و حرف x کج و تقریباً خارج از صفحه تایپ شد.

ارنست گفت: «آهان!» راستش بیشتر از این‌ها ازش انتظار داشتم. ابتدایی‌ترین لازمه‌ی تایپ با ماشین تحریر، صاف و مرتب گذاشتن کاغذ است.

ارنست کاغذ را درست روی میله گذاشت و چروک‌هایش را صاف کرد و من هم درست از همان جایی که حرفم قطع شده بود، به نوشتن ادامه دادم. کلمات بئاتریس یکی پس از دیگری از درونم بیرون می‌ریخت:
نمی‌دانم امروز باید به کجا پناه ببرم. نگرانی همدم دائمی‌ام شده و امید رفیقی از دست رفته.
فکر کنم یک جا بیشتر نمی‌توانم بروم. کتابخانه.

نمی دانم چه رازی در کتاب هاست که این قدر به آدم شجاعت می بخشد.
به مرور که خودم را خالی می کردم، هم یک جورهایی سبک می شدم و
هم سنگین تر.

می دانستم دیگر هرگز به این کلمات دسترسی نخواهم داشت.
اما اگر جدا شدن از این کلمات، از این بخش وجودم، می توانست به
شکلی کمک کند تا بناتریس به خانه برگردد، ارزشش را داشت.

ارنست

کوئین محکم کوبید توی صورتم و بعدش هم جیغ زد: «ببخشید!» انتظار داشتم حالت وحشت زده‌ای را تجربه کند که در مغازه‌ی گروفروشی به خودم هم دست داد؛ ولی انتظارش را نداشتم در واکنش به آن، مشتی روانه‌ی صورت بغل دستی‌اش کند.

کف دست‌هایش را گذاشت زیر بغل‌هایش، انگار می‌خواست جلوی مشت خوردن دوباره‌ی من را بگیرد. «وقتی زیادی هیجان زده می‌شم، نمی‌دونم باید با دست‌هام چی کار کنم. یعنی، فقط یه... تا حالا ندیده بودم که... اگه بابا این رو ببینه...» کوئین پنج تا جمله‌ی نیمه‌تمام گفت و بالاخره پرسید: «چطوری این کار رو کرد؟»

گونه‌ام را که هنوز گزگز می‌کرد، مالیدم و گفتم: «نمی‌دونم. توی مغازه یه جمله روش تایپ کردم و بعد یکهو این، اممم، یعنی...» با سر به جمله‌ی اولی که اولیوتی نوشته بود اشاره کردم. «ایشون هم شروع کرد به تایپ کردن.» کوئین طوری با احتیاط به اولیوتی نزدیک شد که انگار می‌ترسید ماشین تحریر چیزی به سمتش پرتاب کند. «نترس و نگران نشو. من مامان

نیستم. اولیوتی هستم.» کوئین داشت از روی کاغذ می خواند. «می تونم کمکت کنم. کمک کنه که چی کار کنی؟»

به جملات تازه ای که بیرون ریخته بود نگاهی انداختم. یک جورهایی به نظرم آشنا می آمدند. نه اینکه قبلاً آن ها را دیده باشم ها، فقط حس می کردم خوب می دانم چه کسی آن ها را نوشته.

زیر لب گفتم: «مامانم این ها رو نوشته.» یاد آن وقت ها افتادم که مامان هر روز صبح بیدار می شد و می نشست سر کاری که اسمش را گذاشته بود فرشینه بافی. «ولی آخه مامان که از اون موقع به بعد دیگه با ماشین تحریرش هیچی تایپ نکرد...»

«از کدوم موقع؟»

همان موقعی که آن اتفاق ها افتاد.

توده ای را که توی گلویم گیر کرده بود فرو دادم و به آجرها زل زدم. «چند سالی گذشته.»

«اگه این نوشته ها مال چند سال پیشه، پس چرا اولیوتی داره...» یکهو کوئین محکم بازویم را چسبید. «کمک کردنش همینه! شاید اولیوتی فکر می کنه که خاطرات مامانت می تونه کمک کنه پیداش کنیم! شاید همین یه سرنخه!»

نمی دانم چرا این قدر هیجان زده شده بود یا از ضمیر ما استفاده می کرد، ولی قطعاً از آن وضعیت خوشم نمی آمد.

از کوئین فاصله گرفتم و زیر لب گفتم: «خودم فهمیده بودم.» دست کم اگر کوئین این قدر وراجی نمی کرد، خودم تنهایی می توانستم بفهمم که هدف اولیوتی چیست.

کوئین از روی صفحه خواند: «فکر می کنم تقصیر من است که فرار کردی.» بعد به من نگاه کرد: «این رو تو نوشتی؟»

پشتم به کوئین بود و همان طور ایستاده بودم. چشم تو چشم شدن با

آدم‌ها را هیچ دوست ندارم، ولی فکرش را بکن چقدر بدتر است که وقتی چشمانت پر از اشک است بخواهی چنین کاری انجام بدهی. همین که حدس می‌زدم مامان به خاطر من خانه را ترک کرده به اندازه‌ی کافی عذاب‌آور بود و دیگر نیاز نبود درباره‌اش با دختری که همین چند دقیقه پیش باهام آشنا شده، حرف بزنم.

کوئین به آرامی گفت: «می‌دونی، تو تنها کسی نیستی که خودت رو سرزنش می‌کنی.»

کنار صندلی پر از فضولات پرنده‌ها ایستادم.

«من هم همیشه با خودم فکر می‌کنم اگه حرف دیگه‌ای بهش می‌زدم یا سؤال درستی ازش می‌پرسیدم یا دنبالش می‌رفتم، شاید ترکمون نمی‌کرد.» چشمان کوئین هم پر از اشک شد، اما سعی نکرد پنهانش کند.

خواستم حرفی بزنم: «اممم...» ای کاش لغت‌نامه‌ام همراهم بود؛ این‌طوری پیدا کردن کلمات مناسب خیلی سخت‌تر است.

کوئین منتظر نماند تا کلمه‌ی مناسب به ذهنم برسد. «وقتی آدم‌هی از خودش سؤال می‌پرسه و می‌گه یا؟ یا؟ یا؟ تنها نتیجه‌ش اینه که صداش شبیه کلاغ می‌شه.»

جوک بامزه‌ای بود، ولی نمی‌دانستم باید بهش بخندم یا نه. «منظورم اینه که نمی‌تونی دست روی دست بذاری و فقط بگی ای کاش... یا... باور کن از مقصر دونستن خودت، هیچی عایدت نمی‌شه. وقتی مامان و بابای من از هم جدا شدن، خیلی طول کشید تا بفهمم تقصیر من نبوده.» کوئین طوری چپ و راست مطالب سنگین رو می‌کرد که انگار هیچ وزنی نداشتند. تازه، می‌شد گفت که ما هنوز هیچ همدیگر را نمی‌شناسیم.

گفت: «خوب می‌دونم چه حسی داره که یکی رو از دست بدی و ندونی چطوری باید دوباره به دستش بیاری. اما من کمکت می‌کنم راهش رو پیدا کنی.»

غایب، غبار، غبطه، غرولند.

«اوخ...» پایم به پایه‌ی صندلی گیر کرد و تعادلم کمی به هم ریخت.
«امم، ممنونم ولی واقعاً نیازی نیست که... یعنی من نمی‌خواستم که...»
قبل از اینکه حتی بتوانم جمله‌ام را تمام کنم، کوئین داشت از پشت بام
می‌رفت پایین. «بجنب... باید بریم کتابخونه.»

اولیوتی

واقعاً که چقدر صبوری به خرج دادند.
یک خاطره بیشتر تعریف نکرده بودم که این دو انسان جوان راه افتادند و رفتند.

نه سؤال دیگری پرسیدند، نه با من مشورتی کردند (خوب است نقشه‌اش را از اول خودم کشیده بودم ها)، بعد هم به جای اینکه شاهد نتیجه‌ی کارمان باشم، دوباره پتوییچ شدم و من را چپاندند توی کوله‌ی ارنست.
ادعا کردند برای حفظ امنیت خودم است. انگار یادشان رفته بود خود آدم‌ها چقدر جسم شکننده‌تری نسبت به ما دارند.

اولین بارم نبود که در جایی تنگ و تاریک حبس می‌شدم.
کلاً به فضاهای تنگ عادت داشتم:

سال‌ها توی جعبه‌ای در زیرزمین مغازه‌ی تعمیرات ماشین تحریری که به اجبار تعطیلش کرده بودند، زندانی بودم. تا روزی که زندگی‌ام از این‌رو به آن‌رو شد.

به معنی واقعی کلمه، این رو و آن رو شدم و با صدایی ناخوشایند، توی جعبه سروته شدم و کلیدهایم سابیده شد روی مقوای کف جعبه. صدایی مبهم و دور پرسید: «این چیه؟ این چیه، فلیکس؟» صدای خندانی گفت: «آروم، تکنونش نده.» بعد همه چیز بی حرکت شد. «بازش کن، بئا.»

جعبه پاره شد و دو دست، من را بیرون کشیدند و از دل تاریکی، به روشنایی کورکننده‌ای بردند. چهره‌ای که به استقبال آمده بود، حتی از آن نور هم درخشان‌تر بود. «وای، فلیکس! مال خود خودمه؟» لبخندی از لای ریش‌های پرپشت مردی که کنار او ایستاده بود، نمایان شد. «تا ابد.»

مرد دو تکه کاغذ از پشت سرش آورد و گذاشت توی من. انگشتان باریک و چابکش طوری آرام روی کلیدهایم می‌خوردند که انگار اصلاً به همان‌جا تعلق داشتند.

نوشت: با من ازدواج می‌کنی، بئاتریس؟

چیزی خیس و چسبناک از بینی‌اش پاشید رویم (که بعدها فهمیدم بهش می‌گویند آب بینی) و بعد هم هق‌هق گریه‌های بی‌امانش رویم هوار شد. اولین لحظه‌ی آشنایی‌مان خیلی وحشتناک بود. اما بعد که دستان گرم و مهربان بئاتریس لمسم کرد، فهمیدم خانه‌ام را پیدا کرده‌ام.

در جواب مرد نوشت: تا ابد.

کم‌کم که سروکله‌ی بچه‌ها پیدا شد، تماسم با مایعات ناخوشایند چندین برابر افزایش پیدا کرد.

آب‌بینی برایم اتفاقی معمولی شده بود.

چند بار در معرض اشتباهات مرتبط با دست‌شویی کردن قرار گرفتم. بچه‌ها با پوشک‌های پرو آویزان یا حتی بدون پوشک، چهار دست‌وپا به طرفم

eliza books

خلاصی از شر آدم‌ها خیلی سخت است، به خصوص اگر عادت داشته باشند تندتند راه بروند. کوئین طوری جلو جلو راه می‌رفت انگار یکی از آن بچه‌دبستانی‌های عشق اول صف بودن است که می‌خواهند به هر قیمتی شده جایگاهشان را حفظ کنند. بدون او هم خودم بلد بودم چطور باید به کتابخانه بروم. وقتی کوچک‌تر بودیم، مامان همیشه ما را به کتابخانه می‌برد. مامان می‌گفت: «دست...» و همه‌مان دست همدیگر را می‌گرفتیم و مثل زنجیری ناگسستنی، توی پیاده‌رو حرکت می‌کردیم. فکرش را هم نمی‌کردیم روزی چنین اتفاقی بیفتد. به خصوص بعد از نمایان شدن آن گل‌سینه‌ی زباله‌ای در دست کوئین...

دلم ضعف رفت. امروز به خوراکی بیشتر از نان تست خشک و خالی نیاز داشتم.

کوئین با صدای بلند گفت: «خشکی می‌بینم!» و به کتابخانه که کاملاً واضح جلوی چشممان بود، اشاره کرد. اصلاً مگر می‌شد ساختمانی به آن عظمت با آن ستون‌های بزرگ را ندید. وقتی به پله‌ها رسیدم، گفت: «خیلی

آروم راه می‌آی‌ها. برای اینکه سرعتت بیشتر بشه کافیه بازوهات رو محکم‌تر و بیشتر حرکت بدی.»

زیر لب گفتم: «تو هم بیا این دستگاه ده کیلویی رو بنداز پشتت بینم تند راه می‌ری یا آروم.» البته دلیل اصلی آهسته شدن قدم‌هایم حضور دوباره توی این کتابخانه بود که دلم را آشوب کرد. نه اینکه با کتاب‌ها مشکلی داشته باشم؛ یا با خانم ویوین، کتابدار قدیمی اینجا؛ کلاً این مکان من را یاد قدیم‌ها می‌انداخت و وقتی آن موقع‌ها را با وضعیت الانمان مقایسه می‌کردم، می‌دیدم چه چیزهایی را از دست داده‌ایم.

کوئین به در ورودی نزدیک‌تر شد تا تصویرش را توی شیشه ببیند. پیشانی‌اش را که پاک می‌کرد، گفت: «چرا نگفتی پیشونیم روغنیه؟»
شانه بالا انداختم. «فرصت نشد.»

و از اونجا که کلاً توی سطل زباله‌ها غلت می‌زنی، فکر هم نمی‌کردم برات اهمیتی داشته باشه.

نفس عمیقی کشید و گفت: «از دست پسرها!» بعد هم در را باز کرد. در بخشی از وجودم انتظار داشتم مامان را ببینم که سریکی از میزهای دراز وسط کتابخانه نشسته و بینی‌اش را فروبرده لای کتابی تا آن را بو بکشد. آن وقت به ساعتش نگاه می‌کرد و می‌گفت: «اینجا رو ببین! به این سرعت چهارشنبه شد؟ اون قدر غرق داستان این کتابه شده بودم که پاک یادم رفت پیام خونه.»

بخش دیگری از وجودم هم هیچ نمی‌دانست اگر مامان را آنجا می‌دیدم باید بهش چه می‌گفتم.

وارد که شدیم، دیدیم همه‌ی میزها خالی هستند. کل کتابخانه خالی بود، به جز گوشه‌ای پر از کارتن. انگار حتی بعضی از آن قفسه‌های چوبی تیره هم تقریباً خالی از کتاب شده بودند.

کوئین که توی جیب جلوی لباس سرهمی‌اش می‌گشت، با صدایی آهسته

گفت: «خیلی خب، بریم که این پرونده رو حل کنیم.» دفترچه یادداشتی کوچک و مدادی از وسط نصف شده را از جیبش درآورد. «دو گروه بشیم؟ یکی مون اینجا دنبال سرنخ می گرده، اون یکی می ره طبقه ی بالا.»

ناخودآگاه گفتم: «دو گروه؟ ... آره... دو گروه بشیم.» معمولاً چنین کاری انجام نمی دادم. آن هم هیچ جا نه، توی کتابخانه! علت اصلی علاقه ام به کتابخانه این بود که آدم ها باید سکوت می کردند.

اینجا تنها مکانی بود که کسی از آدم انتظار حرف زدن نداشت. کوئین به آن طرف سالن اشاره کرد و گفت: «می تونیم از اون خانمه هم کمک بگیریم.» کله ای با موهای وز از پشت پیشخان دیده می شد. «ببخشید؟» «صبر ک...»

دیر شده بود. موهای وز بالا رفتند و یک جفت چشم از پشت شیشه های ته استکانی عینکی بنفش به ما خیره شد. خانم ویوین. همچنان درست در همان نقطه ای بود که آخرین بار چندین سال پیش دیده بودیمش. همیشه من و خواهر و برادرهایم را یواشکی می برد پشت پیشخان تا کلی کتاب را برایش مهر بزنیم. آن قدر هم بلند بلند حرف می زد که گاهی ما به او تذکر می دادیم سکوت را رعایت کند. خانم ویوین برای کار توی کتابخانه زیادی پرسرو صدا بود. عینکش را روی بینی اش سر داد عقب و چشم هایش را ریز کرد. «گفتم یه صدایی شنیدم ها! البته این روزها معمولاً خیالاتی می شم. اون قدر پیش اومده به هوای اینکه صدایی شنیدم، سرم رو آوردم بالا و دیدم نه، کسی نیست. دیگه دائم به خودم می گم «سر پایین، امید هم بی امید.»»

دستش را توی هوا تکان داد؛ شاید هم به یکی دیگر از صداهای ذهنی اش واکنش نشان داده بود. «آخ، ولی شما که نیومده این اینجا که درددل های من رو گوش بدین، درسته؟ گم شده این، عزیزهای دلم؟ شاید دارین دنبال اون مرکز خریده می گردین؟ خیلی از جوون ها اینجا رو با اونجا اشتباه می گیرن. اون از ساختمون کناری شروع می شه.»

«من پام رو بذارم توی مرکز خرید؟ هه!» کوئین سقلمه‌ای بهم زد که انگار من هم با او هم‌عقیده‌ام و باید همراهش بخندم. «برم یه عالم پول بی‌زبون رو خرج کنم که بشم عین بقیه؟ نه خیررر، بنده از اون‌هاش نیستم. اصیل بودن ارزشش از همه‌چی...»

خانم ویوین پرید وسط حرف‌های بیراه کوئین. «صبر کن ببینم، شما دوتا چرا الان مدرسه نیستین؟»

کوئین آرام جواب داد: «راستش ما یه تکلیف خاصی داریم. باید درباره‌ی این تشکیلات درست و حسابی تون یه کم تحقیق کنیم...»

خانم ویوین یکهو از روی صندلی چرخدارش بلند شد و گفت: «واقعاً؟» یادش به‌خیر؛ وقتی بچه بودیم چقدر روی آن صندلی چرخدار می‌نشستیم و می‌چرخیدیم. پایین پیراهن خال‌خالش چروک شده بود. احتمالاً بابت این بود که ساعت‌ها روی صندلی می‌نشست. «چه هیجان‌انگیز! حالا دنبال موضوع خاصی می‌گردین؟ می‌تونم کمک کنم پیداش کنین؟»

همان لحظه‌ای که کوئین دهانش را باز کرد، سرم را تکان‌تکان دادم. «راستش، بله. ما داریم دنبال مامان ایشون می‌گردیم. بئاتریس بریندل. موهای مجعد تیره داره و...»

عینک خانم ویوین دوباره سر خورد نوک بینی‌اش. «بئاتریس؟» نگاهی دقیق بهم انداخت و گفت: «تویی، ارنست؟»

دستم را ناشیانه توی هوا تکانی دادم و لبخند نصفه‌ونیمه‌ای زدم. دهانش طوری باز ماند که انگار پر از سوپ داغ بود. «وای خدا! چه غافلگیری‌ای! همیشه امید داشتم که شما کوچولوهای خانواده‌ی بریندل یه روزی دوباره برگردین. البته چندان انتظاری هم نداشتم ها؛ چون این روزها دیگه تقریباً همه یادشون رفته یه کتابخونه‌ای هم اینجا هست... دست کم فعلاً که اینطوریه. راستی!»

انگشتش را بالا گرفت و بعد توی یکی از کشوهایش جست‌وجو کرد.

«داشت یادم می‌رفت! مامانت برای همه‌تون کارت کتابخونه‌ی جدید گرفته. الان تقریباً، آره، چند سالی می‌شه که توی کشوی میزم مونده‌ان.» خانم ویوین چهار کارت خاک‌گرفته داد دستم که رویشان عکس‌هایی قدیمی و بچگانه از من و خواهر و برادرهایم چسبانده شده بود. کلی خجالت کشیدم. «لایه‌ی پلاستیکی دابل، به درخواست مامانت.»

وقتی در کودکی اولین کارت کتابخانه‌مان را گرفتیم، مامان و بابا طوری رفتار کردند که انگار اتفاق خیلی مهمی توی زندگی‌مان افتاده. به نظر آن‌ها چنین کاری موفقیتی در حد گرفتن گواهینامه محسوب می‌شد. اما خب، هیچ‌کس برای دریافت کارت کتابخانه لازم نیست کار خاصی انجام بدهد. حتی برای همه‌مان کیف پول هم خریده بودند که این کارت‌ها را تویشان بگذاریم. اصلاً یادم نمی‌آمد آن کیف پولم کجاست.

کوئین پرسید: «آخرین باری که بئاتریس رو دیدین، همون موقع بوده؟ موقعی که این‌ها رو سفارش داد؟»

«وای خدا، نه. بئاتریس از مشتری‌های دائمی‌مونه.» خانم ویوین طوری با سر بهم اشاره کرد انگار من هم کاملاً در جریان مطلبی که گفت هستم. اما من هیچ نمی‌دانستم مامان هنوز به کتابخانه می‌آید. «خیلی خب، باشه، این روزها بئاتریس دیگه تنها مشتری‌مونه. البته چند هفته‌ای می‌شه که ندیدمش. در واقع...» خانم ویوین چند کلیک روی صفحه‌کلید کامپیوترش کرد و با اخم به صفحه‌نمایش نگاه کرد. «یه کتابی دستش مونده که از تاریخ برگشتش گذشته. سابقه نداشته. توی تمام این سال‌هایی که می‌شناسمش، همیشه کتاب‌ها رو خیلی زودتر از موعد پس می‌آورد.»

کوئین نکته‌ای توی دفترچه‌اش یادداشت کرد. بعد نگاهی به من انداخت. انگار منتظر بود سؤالی بپرسم. «علت اومدنمون اینه که بئاتریس از دو روز پیش گم شده. البته شاید هم گم نشده باشه... راستش خودش رفته.» آهسته حرف می‌زد و کلمات را با دقت انتخاب می‌کرد.

اما هیچ کلمه‌ی مناسبی برای شرح اتفاقی که افتاده بود وجود نداشت.
در هر حال، خبری تلخ و تکان‌دهنده بود.

کوئین ادامه داد: «داریم سرنخ‌هایی جمع می‌کنیم که ببینیم چرا چنین کاری کرده. و بفهمیم کجا رفته. آخرین باری که شما دیدینش، نگفت می‌خواه جایی بره؟»

«رفته؟» خانم ویوین یکهو نشست روی صندلی‌اش و چنگ زد به گردنبند مهره‌ای درشتی که به گردنش آویزان بود. «وای خدا. من اصلاً خبر نداشتم. نه، همچین چیزی بهم نگفت. اما من چند هفته پیش دیدمش.» چهره‌اش درهم رفت و اشک‌هایش سرازیر شدند. «خیلی متأسفم، ارنست. بعد از تمام اون اتفاقاتی که خانواده‌ی نازنینتون پشت سر گذاشته بود، حالا این...» اجتناب، اجحاف، اجداد، اجرا، اجساد.

کوئین که نگاهش را بهم دوخت، عقب رفتم تا از هر دویشان دور شوم. نیامده بودم اینجا تا شاهد گریه کردن بقیه باشم. یا درباره‌ی گذشته حرف بزنم. آمده بودم دنبال جواب بگردم.

اما کتابخانه، بن‌بست این مسیر بود.
خانم ویوین بهمان اطمینان داد: «هرطوری بتونم کمکتون می‌کنم.» یکهو حس کردم روند این تحقیق و بررسی دارد زیادی شلوغ‌پلوغ می‌شود. «چی نیاز دارین؟»

زیر لب گفتم: «دست‌شویی.» دیوارهای کتابخانه داشتند خفه‌ام می‌کردند.
«من... می‌رم... دست‌شویی.»

برگشتم و با عجله از بین قفسه‌ها رد شدم. از کنار آخرین ردیف میزها که رد شدم، تکه کاغذی از روی چاپگر عمومی برداشتم و از مسیر مارپیچی روانه‌ی دست‌شویی شدم. در را محکم پشت‌سرم بستم و کوله را از پشتم پایین آوردم. من و اولیوتی باید حرف می‌زدیم.

اولیوتی

اگر اطلاعاتی که درباره‌ی کاربرد دست‌شویی‌ها داشتم درست بود، هیچ نمی‌توانستم حدس بزنم ارنست چرا من را به آنجا برده است. تا جایی که من در جریان بودم، معمولاً کسی با دیگری وارد دست‌شویی نمی‌شد.

نگاهم که به صورت ارنست افتاد، فهمیدم او برای کار معمولی که در دست‌شویی‌ها انجام می‌دهند اینجا نیامده. کوله‌اش را سروته کرد تا من را ازش بیرون بکشد و گوشی‌اش که احتمالاً زیر من مانده بود، افتاد کف دست‌شویی، کنار پایش.

پرسید: «خب؟ هدف از تعریف کردنش چی بود؟»
 ارنست نشست روی دست‌شویی و من را گذاشت روی پایش.
 با حرص تکه کاغذی را فروکرد لای میله‌ی نگهدارنده‌ام و گفت: «فکر می‌کردم خاطره‌ای که تعریف کردی یه معنی و مفهومی داره.»
 درست است که خیلی عصبانی بود، ولی همین که دوباره فرصتی برای حرف زدن پیدا کرده بودم، خوشحال شدم.

تایپ کردم: پشت هر خاطره‌ای یه معنایی هست. همه‌ش به کسی بستگی داره که داره اون خاطره رو به یاد می‌آره.

غیرکنان گفت: «ببین من الان دنبال استعاره‌های زندگی نیستم. چرا من رو این‌همه راه فرستادی دنبال سرنخی که هیچ فایده‌ای نداشت؟ می‌دونی چقدر وقتم تلف شد؟»

جواب دادم: تا وقتی دنبالشون نکنیم، نمی‌فهمیم ما رو به کجای می‌کشونن. فقط همین کار ازم برمی‌آد که هرچی می‌دونم برات تعریف کنم. قبلاً هم گفته بودم، کار تو فقط اینه که صبور باشی و گوش بدی.

نگاهش خطوطی را که نوشتم دنبال کرد و بعد چشم‌غره‌ای رفت و گفت: «آخه تو چی می‌دونی؟»

درباره‌ی بئاتریس؟ قطعاً بیشتر از تو می‌دونم. ارنست سرش را عقب برد. بدش آمده بود. این حرف را نزدم که ناراحتش کنم. اما خب، حقیقت داشت.

آهسته‌تر تایپ کردم تا فضا را آرام کنم. خب من مدت طولانی‌تری کنارش بودم. مدت طولانی‌تری به حرف‌هاش گوش کردم. متن‌هایی با من نوشته که هیچ‌کس دیگه‌ای یادش نیست. لحظاتی که فراموش شده‌ان. ارنست لب‌هایش را روی هم فشرد. نگران شدم نکند من را بیندازد توی توالت.

«باشه.» سرش را پایین انداخت. انگار زیادی سنگین شده بود و دیگر نمی‌توانست نگهش دارد. «آماده‌ام گوش بدم.»
و صبور باش. باید دوباره به او یادآوری می‌کردم. نباید زود نتیجه‌گیری کنی. لازمه همه‌چیز رو بررسی کنیم.

همه‌چیز؟
اگه کار بیشتری از دستم برمی‌اومد انجام می‌دادم. ولی می‌بینی که چقدر محدودیت دارم.

«اشکالی نداره.» ارنست دوباره پرید وسط حرفم و کاغذ را از لای میله‌ام بیرون کشید. آن را برگرداند و روی خالی‌اش را گذاشت و آهی کشید. «خودم تنهایی از پستش برمی‌آم. فقط خاطره‌ی بعدی رو تعریف کن.»
زخم زبانش را نادیده گرفتم و روی صفحه‌ی جدید، این نوشته را از بئاتریس نقل قول کردم:

چیاگوی عزیز،

از آخرین باری که برایت نامه نوشتم مدت زیادی می‌گذرد.
«داری چی کار می‌کنی؟» کله‌ی کوئین از زیر در دست‌شویی نمایان شد. ظاهراً کثیف بودن زمین دست‌شویی برایش چندان مسئله‌ی مهمی به حساب نمی‌آمد. ارنست یکهو از روی توالت بلند شد. «تو داری چی کار می‌کنی؟!» با یک دستش من را نگه داشته بود و دست دیگرش را برد که شلوارش را بالا بکشد (که البته از اول بالا بود). احتمالاً طبق عادت این کار را کرد.
من همچنان مشغول تایپ کردن نامه‌ی بئاتریس بودم.
«تو نباید بیای این‌توا!»

کوئین جواب داد: «می‌دونستم واقعاً دست‌شویی نداری.» آن قدر از زیر در خودش را چپاند تو که دیگر کاملاً وارد دست‌شویی شد. «صدای اولیوتی توی کل کتابخونه پیچیده.»

ارنست سعی کرد راه فراری پیدا کند و با حالتی اعتراض‌آمیز گفت: «داری به حریم خصوصی من تجاوز می‌کنی!»
کوئین دستانش را روی دیوارهای دو طرف گذاشت تا راه خروج را ببندد. نگاهی به کلیدهای پرسروصدای من انداخت. «داره چی می‌گه؟»
«هیچی.»

«این‌ها هیچی‌ان؟» به آخر نامه رسیده بودم. نوشتن را متوقف کردم و سکوتی سنگین در فضا طنین‌انداز شد. «بده ببینم.»

«تو نباید الان تو راه مدرسه ت باشی؟»

کوئین چشم‌هایش را ریز کرد و گفت: «من هم می‌تونم عین همین سؤال رو از خودت بپرسم. می‌خوای من رو بیچونی؟»

ارنست من را توی دستش جابه‌جا کرد و غرغرکنان گفت: «بذار برم بیرون.»
«اول بگو اولیوتی چی گفته.»

ارنست تسلیم شد. شانه‌هایش افتاد. «بیا.» من را رو به کوئین گرفت.
«یه نامه‌ست برای یه نفر به اسم تیه... اگو؟»

نامه را بررسی کرد. قیافه‌ای به خودش گرفت که حدس می‌زدم اگر کامپیوترها صورت داشتند شبیهش بودند: قیافه‌ی آدم‌های همه‌چیزدان.

کوئین اصلاح کرد: «چی - ا - گوو، نه تیا - گو. چی. مثل چیتا. خودش گفت.»
«کی؟»

«چیاگو.»

ارنست پَر و بر نگاه کرد. می‌خواست سر دریاورد چه اتفاقی افتاده.
(خیلی وقت‌ها پیش آمده که دیده‌ام انسان‌ها در پردازش اطلاعات از خیلی ماشین‌هایی که می‌شناختم، آهسته‌تر عمل می‌کنند.)

«امروز باهاش آشنا شدم. وقتی بیرون خونه‌تون منتظرت بودم. کلی باهم گپ زدیم. یادت نیست؟ گفتم که کلی دوست پیدا کردم. بگذریم. توی ساختمونتون مسئول تعمیراته.» کوئین منتظر ماند تا دوزاری ارنست بیفتد.
«پارو برزیلیه دیگه. روی روپوشش برچسب اسمش هست: چیاگو.»

«چه می‌دونی این همون چیاگوئه؟»

کوئین نامه‌ی بئاتریس را بلند خواند: «... اگر تو نبودی معلوم نبود این ساختمان چه اوضاعی پیدا می‌کرد... نمی‌خواهم بدانم توی لوله‌ی خانه‌ی آقای پوتچلی چی گیر کرده بود... اگر ساکنین دیگر این ساختمان تو را می‌شناختند، می‌فهمیدند چه مرد نازنینی هستی... نخوندی مگه این رو، ارنست؟»
«داشتم می‌خوندم که جنابعالی خودت رو چپوندی این تو...»

«اتفاقاً خوب شد اومدم. وگرنه تا سر دربیاری داستان چیه، تا ابد این تو گیر کرده بودی.» کوئین گوشی ارنست را از روی زمین برداشت و شروع کرد به نوشتن. «رمز هم که نداره! تو که این قدر نگران حریم خصوصی هستی، لااقل یه رمز روی گوشی ت بذار.»

«چی کار داری می کنی؟» ارنست پرسید که گوشی اش را بگیرد. کوئین پشتش را کرد به ارنست و از دسترسش دور شد. «دارم یه پیام به خودم می دم که شماره رو داشته باشی.» بعد هم گوشی را انداخت توی کیف ارنست و در دستشویی را باز کرد. «چون خودت می دونی که بدون من نمی تونی پیش بری، بچه جون.»

ارنست

وقتی داشتیم از کتابخانه می‌رفتیم بیرون، خانم ویوین صدا زد: «امیدوارم مشکلات گوارشی‌ت هم حل بشه، عزیزم.» با اینکه هیچ‌کس توی کتابخانه نبود و حضور طولانی‌ام توی دست‌شویی هم ربطی به مشکلات گوارشی‌ام نداشت، باز هم گونه‌هایم سرخ شدند.

«امیدوارم زودتر راه بیفته.» از ته سالن چشمکی بهم زد و من هم چپ‌چپ به کوئین نگاه کردم.

کوئین که انگار کلاً توی باغ نبود، زمزمه‌کنان گفت: «نگران نباش. فکر نمی‌کنه شکمت سفت شده. ماجرای اولیوتی رو بهش گفتم.» بدون اینکه رویش را برگرداند، برای خالم ویوین دستی تکان داد و گفت: «بی‌خبر نمی‌داریمتون، خانم ویوین!»

انگار خانم ویوین حرفی زد که بعد از پایان ساعت کاری‌اش کم‌کم می‌کند، ولی من دیگر از در بیرون رفته بودم. پله‌ها را دوتا یکی پایین رفتم. «آخه برای چی بهش گفتی؟»

کوئین شتابان خودش را به من رساند. «خب با اون سروصدایی که راه

انداخته بودین، انتظار داشتی چی بهش بگم؟ تازه دلم برارش می‌سوزه. خیلی تنه‌است. بهش هم خبر داده‌ان که کتابخونه تا ماه دیگه تعطیل می‌شه. بعدش هم، خیلی برای مامانت ناراحته. فقط می‌خواد کمک کنه. خواستم حس کنه اون هم یه نقشی داره.»

در فهرست اولویت‌های بنده، کمک به دیگران برای اینکه حس کنند نقشی دارند آن پایین‌پایین‌ها قرار داشت؛ چون اولویت شماره‌ی یک تا دو میلیونم فقط این بود که مامان را پیدا کنم.

کوئین پرسید: «حالا منظورش چی بود؟ اتفاقی که برای خانواده‌تون افتاده و این‌ها؟»

گام‌هایم را سریع‌تر برداشتم. «نمی‌دونم.»

«چرا دیگه نرفتین کتابخونه؟»

«خیلی سؤال می‌پرسی.»

«تو هم خیلی همه‌چی رو تو خودت نگه می‌داری! حالا گاهی یکی دوتا

رو هم بریزی بیرون، بد نیست‌ها.»

جوابی ندادم. دست‌هایم را توی جیبم فروبردم و چشم دوختم به

آپارتمانمان که داشتیم نزدیکش می‌شدیم. بعد از اینکه با چیاگو حرف

زدیم، حتماً باید راهی پیدا می‌کردم که شر کوئین را برای همیشه کم کنم.

گوشه‌ی آستینم را کشید تا نگهم دارد. «داشت یادم می‌رفت. یه چیزی برات

آوردم.» چرخید تا از توی جیب پشتی‌اش چیزی بیرون بیاورد و بند سرهمی‌اش

دوباره باز شد. «ای لعنتی. یه دقیقه صبر کن.» از توی جیب قلنبه‌ی جلویی

نوار چسب را درآورد و تکه‌ای از آن برید و بند لباسش را با چسب روی دکمه

چسباند. پس بگو چرا دائم موهایش آنجا گیر می‌کرد. نوار چسب را برگرداند

سر جایش و جعبه‌ی آبنبات را بیرون کشید. «عین اولش شد. پز می‌خوری؟»

دهانم آب افتاد، ولی ترسیدم بپرسم این را هم از توی سطل آشغال پیدا

کرده یا نه. «نه، ممنون.»

«هرطور میلته.» یکی انداخت توی دهانش. «نگران نباش. این رو نمی‌خواستم نشونت بدم.» این بار آهسته‌تر برگشت و از توی جیب عقبش کتابچه‌ی کوچکی بیرون کشید. جلد سخت نازکش را گذاشت کف دستم. شیر، کمد و جادوگر از مجموعه رمان‌های سرگذشت نارنیا. یک‌هو دوباره با دقت بیشتری به کتاب نگاه کردم. سال‌ها بود ندیده بودمش. «چه... چرا این یکی رو انتخاب کردی؟»

کوئین گفت: «من انتخاب نکردم. مامانت انتخاب کرده. از خانم ویوین پرسیدم آخرین کتابی که مامانت امانت گرفته چی بوده. همونی که از تاریخ برگشتش گذشته. اون یکی نسخه‌ش رو بهم داد. تا تحقیقاتمون رو ادامه بدیم.» طوری نگاهم می‌کرد که انگار داشت یک باکتری را زیر میکروسکوپ بررسی می‌کرد. «یه معنایی برات داره، درسته؟»

«ما... خانوادگی می‌خوندیمش.» پلک‌هایم را چند بار به هم زدم و بستم. تمام آن لحظاتی که دور هم در اتاق نشیمن می‌گذرانیدیم، یادم آمد. همیشه دوست داشتیم شبیه چهار فرزند خانواده‌ی پونسی در آن کتاب باشیم که کمدی قدیمی پیدا کردند و واردش شدند و به سرزمینی جادویی به نام نارنیا رسیدند. اما چون مامان و بابا از این کمدها نداشتند، خودمان نارنای خودمان را ساختیم. آنجا دنیای واقعی وجود نداشت. آنجا می‌توانستیم وانمود کنیم.

وانمود. وانمودن. واهمه. واهی.

گلویم را صاف کردم. چند بار پلک زدم و به زمان حال برگشتم. «باید دنبال چیاگو بگردیم.» کتاب را چنان فروبردم توی کوله‌ام که برود آن ته، زیر اولیوتی. جایی که شاید فراموش شود.

وقتی به آپارتمانمان رسیدیم، کوئین رفت و چیاگو را در اتاق لوازمی پیدا کرد که من اصلاً نمی‌دانستم وجود خارجی دارد. «اوی، چیاگو تودویم؟»

۱. به زبان پرتغالی: سلام چیاگو، اوضاع خوبه؟

دیگر نه از زبان مشترکمان خبری بود و نه از خودش! چون خودش را دعوت کرد توی آن اتاقک شلوغ. واقعاً حریم خصوصی برایش جا نیفتاده بود. چیاگو خوشحال از توی اتاقک جواب داد: «کوئین!» با لهجی غلیظی که از تک تک حروف و کلماتش بیرون می ریخت، جواب داد: «تودو بُم!» کوئین از در پرید بیرون و بهم اشاره کرد بروم نزدیک. خیلی عادی توضیح داد: «امروز صبح چیاگو سلام و احوالپرسی به زبون پرتغالی رو یادم داد. چیاگو، این ارنسته.»

یکهو نمی دانم دستان چیاگو از کجا بیرون آمد - البته در واقع از توی اتاقک بیرون آمد - ولی آن قدر سریع اتفاق افتاد که نتوانستم جاخالی بدهم. من را چسباند به سینه اش و صورتم مالیده شد روی روپوش کهنه و ناگرفته اش. از امروز صبح که توی لابی دیدمش هم بیشتر بهم نزدیک شده بود.

«معلومه که این بریندلزینو رو می شناسم. بریندل کوچولو.» قدمی عقب رفت. چشم های سیاهش برقی زد. «امروز صبح قبل از اینکه دربری خواستم بهت بگم که خیلی بابت مادرت متأسفم. وقتی اعلامیه ی گمشده رو دیدم، باورم نمی شد.» سر چیاگو افتاد روی شانهام و موهای سیاهش خورد توی صورتم و یکهو زد زیر گریه. آن هم با صدای بلند.

خودم را کشیدم عقب به سمت در، ولی چیاگو ول کن نبود. گریه کردن جلوی غریبه ها در نوع خودش ناجور بود، اما گریه کردن روی غریبه ای دیگر، واقعاً مرزهای معذب بودن را جابه جا می کرد.

فین فینی روی شانهام کرد و گفت: «مامانت همیشه رفتار خیلی دوستانه ای باهام داشته. همیشه متوجه همه چیز می شه، همیشه یادش می مونه. برخلاف بقیه ی آدم ها. سال های سال با من که تمام خانواده ام برزیل هستن، مثل عضو خانواده اش رفتار کرده. هرچند، تو که خودت خوب می دونی چقدر مهربونه، لازم نیست من ازش تعریف کنم. از من هم بیشتر می دونی.»

۱. به زبان پرتغالی: اوضاع خوبه!

محتویات شکمم مثل همان سطل آب کثیفی که صبح دست چیاگو بود،
تکان تکان خورد. نه، نمی‌دونم.

انگار همه بیشتر از خودم درباره‌ی مادرم می‌دانستند. من حتی نمی‌دانستم
مامان و چیاگو باهم حرف می‌زنند. چه برسد به اینکه مامان با او مثل عضو
خانواده رفتار می‌کند. امروز کلی از این حرف‌های جدید شنیده‌ام.
دیگر چه چیزهایی درباره‌ی مادرم نمی‌دانستم؟

کوئین پیش آمد و چیاگو را دل‌داری داد. «درست می‌شه...» از بالای شانه‌ی
چیاگو نگاهش به چشم من دوخته شد و ادامه داد: «پیداش می‌کنیم. قول
می‌دم. موفق می‌شیم.»

دل‌آشوبه‌ام متوقف شد. همه‌چیز ثابت و ساکن شد. فقط همین جمله‌ی
کوئین در ذهنم تکرار شد. لحظه‌ای فراموش کردم مرد گنده‌ای چسبیده بهم،
تا اینکه سرش را بلند کرد، بینی‌اش را با آستینش پاک کرد و گفت: «ممنون،
دوست‌های من.»

کوئین دفترچه‌اش را بیرون کشید و برای اولین بار از دیدن این صحنه
خوشحال شدم. چون معنایش این بود که برگشتیم سر کارمان. «چیاگو، ما
داریم دنبال سرنخ‌هایی درباره‌ی بئاتریس می‌گردیم. تازگی‌ها اینجا متوجه
یه موضوع غیرعادی نشدی؟»

چیاگو زیر لب با خودش تکرار کرد: «غیرعادی...» یکهو نفسی گرفت و
کف دستانش را به هم کوبید. «چرا. الان که داری می‌گی، یادم اومد... بیشتر
صبح‌ها وقتی من دارم زباله‌ها رو می‌برم، بئاتریس رو می‌بینم که داره می‌ره
سر کار. همیشه پیاده می‌ره و به سمت راست می‌پیچه.»

کمی به جلو خم شد، انگار می‌خواست زیر لب حرف بزند، ولی صدایش
حتی از قبل هم بلندتر شد. «چند هفته‌ی گذشته می‌دیدم که اتوبوس خط
دوازده رو سوار می‌شه. فقط سه‌شنبه‌ها. سوار اتوبوس که می‌شه، می‌ره
سمت چپ.»

«اتوبوس خط دوازده؟» کوئین نگاهی بهم انداخت و توی دفترچه‌اش یادداشت کرد. قلبم از جا کنده شد. این شد یک سرخ واقعی. کافی بود بفهمم اتوبوس خط دوازده به کجا می‌رود. یاد نقشه‌ای که بابا داشت افتادم و خیلی بی‌صدا گفتم: «نقشه‌ی مسیر اتوبوس‌ها.»

قطعاً آن وقت روز همه بیرون بودند. توی خانواده‌مان هیچ‌کس به اندازه‌ی من از مدرسه گریزان نبود. «باید برم بالا.» کوئین پرسید: «می‌شه من هم پیام.» «اممم...»

ادامه داد: «باید برم دست‌شویی.» «آخه...»

کوئین گفت: «واجبه.» من هم وانمود کردم چیز خیلی جالبی کف زمین دیده‌ام. می‌دونستم نمی‌شه کاریش کرد؛ چاره‌ای نبود. زیر لب گفتم: «باشه.» چون هیچ راه دیگری به ذهنم نرسید. در ضمن، با اینکه هیچ دلم نمی‌خواست این موضوع را قبول کنم، کم‌کم داشتم به این نتیجه می‌رسیدم که به او نیاز دارم.

اولیوتی

اتساها اصطلاحی دارند که می‌گویند: خانه همان جاست که قلبت به آن تعلق دارد.

من قلب ندارم. اما وقتی ارنست من را از کوله‌اش بیرون کشید، حس کردم دارم.

من در خانه‌ام بودم.

ارنست من را روی میز بئاتریس گذاشت. نه کنار میز، بلکه درست جلوی صفحه‌ی کامپیوتر، یعنی همان جایگاه اولیه‌ام.

کوئین از دست‌شویی بیرون آمد و پرسید: «رفتی سراغ راند سه، با اولیوتی خوشتیپه؟» (خوشبختانه طبق دستورالعمل معمول و به تنهایی از دست‌شویی استفاده کرده بود.) «حال کردی چه جمله‌ی آهنگینی گفتم؟ خیلی کارم درسته‌ها، نه؟ ضمناً دستمال توالتتون داره تموم می‌شه.»

ارنست داشت روی میز تحریر را می‌گشت. «بد نیست تا من دارم دنبال این نقشه‌ی مسیر اتوبوس‌ها می‌گردم، تو هم یه ورق کاغذ پیدا کنی؛ مطمئنم اولیوتی حرف‌های بیشتری برای گفتن داره.»

فرضیه‌ی کاملاً درستی بود. تا اینجا فقط دوتا خاطره تعریف کرده بودم. «به این می‌گن کتابخونه!» همان‌طور که همه‌ی آدم‌ها مستعدش هستند، کوئین خیلی سریع تمرکزش را از دست داد. محو تماشای دیوار پشتی شده بود که تمامش را با رمان پر کرده بودند. رمان‌هایی که باید بگویم هیچ کدامشان توانایی گفت‌وگو یا مثل من ارتباط برقرار کردن را نداشتند.

اصولاً کتاب‌ها به اینکه شنونده‌های خوبی نیستند، مشهورند. کوئین انگشتانش را روی عطف‌های رنگی کتاب‌ها کشید. «کدوم رو از همه بیشتر دوست داری؟ نه، وایستا! شرط می‌بندم خودم می‌تونم حدس بزنم.» ارنست زحمتش را کم کرد. صاف رفت پشت مبل و خم شد به سمت پایین‌ترین ردیف که ارزشمندترین دارایی‌هایش را گذاشته بود.

کوئین کنارش خم شد. «لغت‌نامه‌ی آکسفورد؟» ارنست گفت: «هر بیست جلدش رو دارم. البته ناگفته نمونه که چاپ دومه.» یکی از لغت‌نامه‌ها را باز کرد. طوری آن را در بغل گرفته بود که آدم‌ها نوزادشان را در آغوش می‌گیرند. مهربان و مراقب. کوئین هم همان‌طور علاقه‌مند خم شد روی کتاب. «چرا این قدر دوستشون داری؟»

ارنست به پاهایش خیره ماند. انگار در عالم خلسه فرو رفته بود. «از بچگی خوشم می‌اومد بخونمشون. همه‌ی کلمات، همه‌ی معنی‌ها... می‌شه روی معنایی که واقعاً دارن حساب کرد. حتی وقتی همه‌چی در حال تغییره و منطقی نیست. اینجا کلمات همیشه منتظرن.»

«سطل آشغال‌ها و لغت‌نامه‌ها.»

ارنست جا خورد. انگار یادش رفته بود کوئین هم آنجاست. «همیشه توی هر دوشون دنبال چیزی می‌گردیم. ولی بعد فراموششون می‌کنیم.» رشته‌ای موی بلند را دور شستش پیچید. «من از وقتی پدر و مادرم

از هم جدا شدن، عادت کردم توی سطل آشغال‌ها رو بگردم. فکر می‌کردم اگه یه روزی یه چیز معرکه پیدا کنم - مثلاً یه چیز ناب و کمیاب یا یه عتیقه‌ی گرون‌قیمت - اون وقت توی مغازه‌ی گروفروشی می‌فروشنش و یه جورهایی دوباره پیش هم برمی‌گردن.» کوئین خنده‌ی تلخ و کوتاهی کرد. «اما نتیجه نداشت. ولی من دیگه به این کار عادت کرده بودم. پیدا کردن چیزهای غیرمنتظره خیلی هیجان داره. وقتی به مجموعه‌م اضافه‌شون می‌کنم، دیگه هرگز دور نمی‌ندازمشون.»

به ارنست نگاه کرد. انگار می‌خواست او را هم بچپاند توی جیب گنده‌ی جلوی لباسش.

«یه جورهایی مثل هم‌ان، نه؟ البته لغت‌نامه‌ها بوی گند نمی‌دن... ولی سطل آشغال‌ها همیشه کنارم بودن. وقتی دارم توشون رو می‌گردم، همه‌ی مشکلاتم یادم می‌ره.» کوئین با سر به لغت‌نامه‌ی باز توی دست ارنست اشاره کرد. «تو می‌خوای چی رو فراموش کنی؟»

ارنست پلک زد. انتظار این سؤال را نداشت.

حتی وقتی لغت‌نامه را دستش گرفته بود، باز هم کلمه کم می‌آورد.

«باید... باید دنبال نقشه‌ی اتوبوس‌ها بگردیم. و کاغذ.»

کوئین اصرار کرد: «خانواده‌ت هم لغت‌نامه می‌خونن؟»

ارنست کتاب را محکم بست و سرش را تکان‌تکان داد. «اون‌ها ازش سر

در نمی‌آرن. از من هم همین‌طور.»

کوئین مشتش را زیر چانه‌اش گذاشت. انسان‌ها وقتی می‌خواهند بزرگ‌تر یا عاقل‌تر به نظر برسند، این کار را می‌کنند. «تا وقتی به آدم‌ها فرصت ندی، نمی‌تونن درکت کنن...»

در خانه باز شد.

ارنست مثل فنر از پشت مبل بیرون پرید.

فلیکس در آستانه‌ی در ایستاد. «ارنست؟» کیف دست‌هایش را انداخت روی

زمین و نشانه‌های احساسات را که روی گونه‌هایش پایین می‌غلتیدند، پای کرد و پرسید: «اینجا چه خبره؟» طوری به کوئین نگاه می‌کرد انگار موجودی کاملاً متفاوت است. «تو رو توی مغازه‌ی گروفروشی ندیده بودیم؟» نگاه ارنست به من افتاد که پشت سر فلیکس نشسته بودم؛ البته او متوجهم نشده بود.

«بله، من کوئین هستم. تازه با ارنست دوست شدم.» هر دو بریندل از این جمله‌ی کوئین بهت‌زده شدند. دوست و ارنست معمولاً دو کلمه‌ای نبودند که در یک جمله استفاده شوند. فلیکس سرش را به نشانه‌ی عذرخواهی پایین انداخت و گفت: «کوئین، بیخشید، من باید یه لحظه تنها با ارنست صحبت کنم.» «حتماً، امم، مشکلی نیست. من هم دیگه باید می‌رفتم.» فلیکس اشاره کرد ارنست به اتاق پدر و مادرش برود. به محض اینکه در پشت سرشان بسته شد، کوئین مثل برق خودش را به میز تحریر رساند و من را دوباره پیچید لای رواندا.

درست زمانی که تازه سر جایم قرار گرفته بودم، باز زیر پایم خالی شد. نمی‌دانم کجا می‌رفتیم - نمی‌دیدم - ولی با سرعت زیادی حرکت می‌کردیم.

ارنست

دردسر. دردمند. دردناک. در رفتن. درز کردن.

زل زده بودم به شلوار صاف و اتوکشیده‌ی بابا که وقتی در اتاق راه می‌رفت، خش خش صدا می‌داد.

«چی با خودت فکر کردی که مدرسه نرفتی؟ می‌دونی که توی خانوادگی ما از این رفتارها نداریم، ارنست. کاری که کردی اصلاً قابل قبول نیست.»
یادآوری کردم: «خودت هم سر کار نرفتی، درسته؟» که فکر کنم حرف اشتباهی بود.

خودم را آماده کرده بودم که سرم داد بزنم، ولی فقط تته‌پته‌ای کرد و گفت: «ی... یه چیزی ریخت روی لباسم.» بی‌هوا نگاهی به پیراهنش انداخت. دکمه‌هایش را جابه‌جا بسته و برای همین یقه‌اش کج شده بود، ولی غیر از آن، مشکل دیگری نداشت. «با لباس لک‌دار که نمی‌تونم برم سر کار. اومدم خونه عوضش کنم.»

برگشت تا بیشتر از آن نتوانم نیم‌تنه‌ی کاملاً تمیزش را بررسی کنم. بعد هم جلوی کمدش ناپدید شد. «الان می‌آم بیرون. بعدش می‌برمت مدرسه و بقیه‌ی روز رو همون جا می‌مونی. متوجه شدی؟»

متوجه که چه عرض کنم. من کلاً درک نمی‌کردم منظور بابا چیست.
او هم هیچ من را درک نمی‌کرد.

لای در اتاق خوابش را کمی باز کردم تا نگاهی به اتاق نشیمن بیندازم، ولی
کوئین رفته بود. از اولیوتی هم خبری نبود.

«نه، نه، نه.» دویدم سمت مبل تا ببینم آن پشت هستند یا نه. البته
می‌دانستم که هیچ کدامشان نباید آنجا باشند. احتمالاً هر دو در میانه‌ی راه
رسیدن به مغازه‌ی گروفروشی بودند.

دستانم را مشت کردم و حرف بابا را دوباره به خودم زدم: «آخه چی با
خودت فکر کردی؟» نباید کوئین را با اولیوتی تنها می‌گذاشتم. آن دختر فقط
منتظر فرصتی بود تا بتواند اولیوتی را پس بگیرد.

وقتی آدم به دیگران اعتماد کند، یا بهشان نزدیک شود، دقیقاً همین
اتفاق می‌افتد.

فقط بلدند دل آدم را بشکنند یا آدم را ترک یا ناامید کنند. تازه، بیشتر
وقتها همه‌شان باهم اتفاق می‌افتد.

اولیوتی

اولین تجربه‌ی رسمی پیک‌نیکم بود.
 البته نه از خوراکی خبری بود، نه سبد، نه انواع نوشیدنی.
 اما در دل جنگل، روی زیراندازی نشسته بودیم.
 آن قدر از مسیر عمومی دور بودیم که صدای تایپ کردن من به گوش
 کسی نرسد.

کوئین، آن طور که از آدم‌ها در پیک‌نیک انتظار می‌رود، اصلاً آرام و خوشحال
 نبود. اتفاقاً برعکس؛ حسابی عصبانی بود، فحش می‌داد و عرق می‌ریخت.
 شک ندارم تمام آن حرف‌های زشت را از توی کتاب‌ها یاد گرفته بود (واقعاً
 دوستان نابابی هستند)، اما خب، حق هم داشت که این قدر عصبانی باشد.
 تمام مسیر تا جنگل را به سرعت دویده بود. تازه هم من و هم بسته‌ی
 پانصدتایی کاغذی را که سر راه دزدید، با خودش کشانده و تا اینجا آورده بود.
 با خودش گفت: «اگه بابا موضوع رو بفهمه... هیچ خوشش نمی‌آد.»
 آدم‌ها زیاد عادت دارند با خودشان حرف بزنند. حتی وقتی تنها هستند هم
 نمی‌توانند در سکوت وقت بگذرانند.

«قرار نیست بفهمه. زود تموم می‌شه. فقط زود همه‌چی رو از زیر زبون اولیوتی بکش بیرون و بعد...» بقیه‌اش را توی دلش گفت. پیشانی خیشش را پاک کرد و بعد لحظه‌ای زیربغلش را بو کشید. «عُق!» این هم دلیل دیگری که می‌گویم فولاد از گوشت بدن بهتر است. ما هیچ‌وقت نگران بو گرفتن نیستیم.

«خیلی‌خب، نقشه‌اینه.» کوئین صفحات خالی را بین خودش و من قرار داد. «من مرتبشون می‌کنم. تو فقط همه‌چی رو تِخ کن!» دهانی نداشتم که بخوام چیزی ازش بیرون بریزم، ولی متوجه منظور کوئین شدم.

«ضمناً، اگه لطف کنی و این بار تندتر تایپ کنی، عالی می‌شه، رفیق.» رفیق گفتنش دلگرمی بود، ولی همچنان نمی‌دانستم کوئین چه نقشه‌ای کشیده.

یعنی می‌خواست وقتی همه‌چیز را گفتم، دوباره من را به مغازه‌ی گروفروشی هارتلند برگرداند؟ من برای کمک به بئاتریس تا اینجا پیش آمده بودم. دیگر حاضر نبودم توقف کنم.

ارنست

همه می‌دانند قانون اول دزدی این است که هرگز به صحنه‌ی جرم برنگردی، ولی واقعاً چاره‌ای نداشتم. زنگ آخر مدرسه که خورد، مثل برق و باد خودم را به مغازه‌ی گروفروشی رساندم. در جلویی مغازه کامل باز بود. برای مغازه‌ای که به تازگی ازش دزدی شده، اتفاق عجیبی بود. شاید کوئین به آقای کُری گفته بود که دزدی کار چه کسی بوده و او هم دیگر نگران نبود. شاید فقط می‌خواستند من را بکشاند توی مغازه، چون کوئین می‌دانست برمی‌گردم سراغ اولیوتی. شاید همه‌اش نقشه و تله بوده.

وقتی از پشت ویتترین، افسر پلیس را توی مغازه دیدم، فهمیدم حق داشتم مشکوک بشوم. کنار شیشه‌ی ویتترین چمباتمه زدم و یواشکی به قفسه‌ای که اولیوتی باید رویش می‌بود، نگاه کردم. تنها ماشین تحریر روی آن قفسه، ماشینی قدیمی و زنگ‌زده با کلیدهای چپ‌و‌چوله بود.

«... قفل نبود، دوربین‌های مداربسته هم خاموش بودن» از لای در صدای گزارش افسر پلیس را شنیدم. «شخص دیگه‌ای به این‌هایی که گفتین دسترسی نداره؟ کارمند دیگه‌ای؟ کسی؟»

آقای کری آهسته جواب داد: «فقط من و دخترم اینجا کار می‌کنیم.»
«می‌ریم سراغ مغازه‌های کناری تا ببینیم اون‌ها توی دوربینشون چیزی
ثبت کرده‌ان یا نه.» صدای افسر نزدیک‌تر شد. چهار دست و پا عقب‌عقب رفتم.
زانویم روی پیاده‌رو خراشیده شد.

وقتی مطمئن شدم از توی مغازه دیدم نمی‌شوم، بلند شدم و ایستادم.
کسی کوله‌ام را از پشت کشید و وقتی برگشتم دیدم رو در روی کوئین هستم.
خیلی راحت‌تر از آنچه دلم می‌خواست و فکرش را می‌کردم، من را کشاند
توی کوچه‌ی کنار مغازه. «اینجا چی کار می‌کنی؟»
خودم را تکانی دادم تا از دستش خلاص شوم. «خودت اینجا چی کار
می‌کنی؟»

سریع جواب داد: «مثلاً دارم از مدرسه برمی‌گردم.» نگاهی به آن طرف
دیوار آجری انداخت. «می‌خواهی جفتمون رو گیر بندازی؟»
«نه‌خیر، دارم سعی می‌کنم اولیوتی رو پیدا کنم. همونی که جناب‌عالی
برداشتی و با خودت بردی‌ش.» نگاهم از دستان خالی‌اش کشیده شد به
کیفش که آن هم برای حمل اولیوتی زیادی کوچک بود. «کجاست؟»
کوئین گفت: «واقعاً فکر کرده‌ای بعد از اون‌همه ماجرا، برمی‌دارم با خودم
می‌آرمش اینجا؟ بی‌خیال، تو که دیگه من رو خوب می‌شناسی.» طوری
حرف می‌زد انگار سال‌هاست باهم رفاقت داریم. «نمی‌دونستم اگه بابات
اولیوتی رو توی خونه‌تون می‌دید، چی کار می‌کرد. برای همین بردمش یه
جای امن که هیچ کس صدای تایپ کردنش رو نشنوه. توی پارک پایین بلوار
آرگوئلو زیر روانداز قایمش کرده‌ام...»

«یعنی چی صدای تایپ کردنش؟»

کوئین کیف را از روی شانه‌اش پایین آورد. دسته‌ای از موهایش لای
بند کیف گیر کرد. «کاغذ گیر آوردم. باشه بابا، قرض گرفتم. از یه اداره‌ی
پست. بدون اینکه پولش رو بدم. حالا اون رو بی‌خیال. خلاصه که اولیوتی

همین جور یک‌بند داشت مطالبش رو می‌ریخت بیرون. سرعتش خیلی زیاد بود، به زور بهش می‌رسیدم. هیچی نشده، کاغذها مون تموم شد.» بسته‌ی بزرگ کاغذ را داد دستم که پر از فونت ماشین تحریر بود.

زل زدم به نوشته‌های مامان و دلم هزار راه رفت که چه حرف‌هایی زده. «تو همه‌ی این‌ها رو خونده‌ای؟»

«خب، فقط چند صفحه‌ی اولش رو خنده‌ام، چون می‌خواستم دقیق بخونمشون. یعنی خواستم مدل کار آگاهی و با دقت مطالعه‌شون کنم دیگه، می‌دونی که.» کوئین دفترچه یادداشتش را از جیبش بیرون کشید. «راستی... گفتم کار آگاهی.»

بهش توپیدم. «هیچ‌کدوم از این‌ها به تو ربطی نداره.» و رویم را برگرداندم. اجازه نداشت در گذشته‌ی خانوادگی من تجسس کند.

«فقط می‌خواستم کمک کنم. وایستا... یعنی حتی نمی‌خوای بخونی شون؟» کاغذها را چپاندم توی کوله‌ام و زیپ را چنان محکم بستم که پوست لای انگشت شست و اشاره‌ام را گاز گرفت.

جای جراحت جدیدم را که می‌مالیدم، کوئین گفت: «گفتم شاید بخوای بدونی چی پیدا کرده‌ام. مامانت یه شعری برای کسی به اسم برایان برانسون نوشته. نمی‌دونم داره از چی حرف می‌زنه، ولی خیلی احساسی به نظر می‌آد.» شعر نوشتن کار تازه‌ای نبود. مامان همیشه برای آدم‌ها شعر می‌نوشت. تازه، هیچ دلم نمی‌خواست باز بروم سراغ یکی دیگه از دوستان مامان که خیلی بیشتر از من درباره‌اش می‌دانست و می‌شناختش.

«دنبالش گشتم. توی کالیفرنیا فقط پنج‌تا برایان برانسون هست، ولی یکی شون دکتره و نزدیک اینجا کار می‌کنه.» کوئین صفحه‌ی گوشی‌اش را گرفت جلوی صورتم. «مطب دکتر برانسون توی مسیر اتوبوس خط دوازدهه. ضمناً، مسیر اتوبوس‌ها رو آنلاین هم می‌تونستیم پیدا کنیم.»

کوئین به حرف زدنش ادامه داد، ولی افکار من با صدایی شبیه ترمز

ناگهانی ماشین، متوقف شدند. همگی یکی پس از دیگری خوردند پشت هم؛ مثل تصادفی زنجیره‌ای که علم به حقیقت را در پی داشت. اولش اسم برایان برانسون معنای خاصی نداشت، ولی به محض اضافه شدن کلمه‌ی دکتر، خیلی معنا گرفت.

روزی که مامان رفت. آن کاغذ یادداشت آبی‌رنگ. ادلین، ازرا و بابا که سر میز آشپزخانه بحث می‌کردند کدامشان من را ببرند دکتر.

کلمه‌ی دکتر همه‌چیز را تغییر داد. دهانم به حدی خشک شده بود انگار صحرایی را بلعیده بودم. کلمات در دهانم مثل تپه‌های شن بودند. «اون... همون روزی که رفت، می‌خواست من برم دیدن دکتر برانسون. یه یادداشت به بابام داده بود. می‌خواست یه مشاور جدید رو امتحان کنم.»

«مشاور جدید؟ اصلاً نگفته بودی پیش مشاور می‌رفتی...» بی‌خیال شدم و یادآوری نکردم که تازه همین دیروز باهم آشنا شده‌ایم. یا اینکه ملاقات با مشاور چیزی نیست که بلندگو بگیرم دستم و برایش همه را خبر کنم.

«اگه این یارو مشاوره، شاید مامانت هم می‌رفته پیشش. همون موقعی که این شعر رو براش نوشته بوده.» کوئین دفترچه‌اش را زد به کف دستش. گفتم: «ولی اون موضوع احتمالاً مال سال‌ها پیشه. چطور می‌تونن به هم ربط داشته باشن؟» البته نمی‌توانستم سازگاری تمام اطلاعات را باهم نادیده بگیرم. اتوبوس خط دوازده. یادداشتی که گذاشته بود.

چرا مامان هیچ‌وقت بهم نگفته بود خودش هم پیش مشاور می‌رفته؟ شاید چون او هم بلندگو دستش نمی‌گرفته همه را از این موضوع مطلع کند. کوئین گفت: «شاید دوباره بعد از چند سال رفته دیدنش.» توی کوچه که قدم می‌زد، از توی جیبش صدای تلق‌تلق می‌آمد. «شاید مشاوره»

می‌نویسند مشکل امامت چیه. خب کار مشاورها همینه دیگه، نه؟ که از مشکلات سر دربیارن»

زیر لب گفتم: «اتفاقاً هیچ هم این طور نیست» همیشه وقتی از مطب دکتر دوردور بیرون می‌آمدیم، مشکل دیگری به مشکلاتم اضافه می‌شد. فقط دعا می‌کردم دکتر براتسون هم از همان دکترها نباشد. «باید بریم به اتوبوس برسیم»

اولیوتی

وقتی زیر رواندازی گیر افتاده باشی، بیرون دیگر آن قدرها هم لذت بخش نیست.

بعد از اینکه کل آن دسته کاغذ را با فرشینه‌بافی‌های بئاتریس پر کردم، کوئین من را این زیر پنهان کرد و گفت: «باید یه کم استراحت کنی.» من که به استراحت نیاز نداشتم؛ کل زندگی‌ام مشغول استراحت بودم. نه باتری داشتم و نه نیازی به شارژ شدن؛ انرژی من بی‌پایان بود. با این حال، کوئین اصرار داشت همان‌جا زیر آن روانداز بمانم. گفت: «می‌بینی، واسه خودت یه قلعه‌ی اختصاصی داری.» شاید چون من را با خودش نمی‌برد، می‌خواست دلم خوش باشد. قلعه کمی اغراق بود.

در مقایسه با آن‌هایی که می‌دیدم بریندل کوچولوها در بچگی می‌ساختند، هیچ بود. برای خودش قلمرویی از روانداز و ملافه می‌ساختند و کل اتاق نشیمن را فتح می‌کردند. بئاتریس اسمش را گذاشته بود نارنیا؛ بر اساس

همان داستان شیر و جادوگر و کمد لباس که همه‌شان عاشق کتابش بودند.
(نارنیا از آن معدود کتاب‌هایی بود که باهاش مشکلی نداشتیم؛ شاید به این
دلیل که شیئی بی‌جان در آن نقش بازی می‌کرد. اگر کمد می‌توانست نقشی
بیشتر از کمد داشته باشد، خوب چرا من نتوانم؟)
تا زمانی که خانواده‌ی بریندل در نارنیای خودشان بودند، دیگر هیچی
وجود خارجی نداشت.
حتی زمان.

بازی می‌کردند، وانمود می‌کردند، برای خودشان داستان‌های هیجانی به
هم می‌بافتند و ماجراجویی‌های تازه اختراع می‌کردند. تا اینکه می‌افتادند به
خنده و کم‌کم دیوارهای قلمرو به لرزه می‌افتاد.
گاهی من را هم به بازی‌شان اضافه می‌کردند.
بچه‌ها سر این دعوا می‌کردند که کدامشان قرار است من را از میز تا یک
متر آن‌طرف‌تر که به قلعه می‌رسید، حمل کنند.
«من ماشین تحریر رو می‌آرم!»
«خودم اول گفتم!»

راستش آن سفر یک‌متری، حسابی پرمخاطره بود. یکی با آرنجش ضربه
می‌زد. این یکی دست آن یکی را می‌کشید.
یک بار تصادفی افتادم روی زمین.
اهرم سرخ‌طم ماند زیرم و شکست. بچه‌ها که همدیگر را مقصر می‌دانستند،
دویدند کم‌کم کنند.

ازرا فریاد کشید: «ببین چی کار کردی!»
ادلین داد زد: «جناب‌عالی ول کن نیستی دیگه! دل‌قک مسخره!»
ارنست من را کشید و گذاشت روی پایش. «زخمی شده!» دستی روی
پهلویم کشید. چشمان سیاهش پر شدند؛ مثل دو چاله‌ی پر از جوهر.
«راه رو باز کنین، بچه‌ها. دکتر اومد.» فلیکس کنارم زانو زد. به ارنست چشمک

زد. علامتی انسانی است؛ گاهی این معنا را می‌دهد که اوضاع آن‌قدرها هم بغرنج و ترسناک نیست.

«بذار ببینیم چه خبره.» فلیکس من را برگرداند روی میز و اهرم از کار افتاده‌ام را بررسی کرد. «خب، ظاهراً یه شکستگی سمت چپ داریم. اما چیزی نیست که نشه با یه جراحی کوچولو برطرفش کرد.» رو کرد به ادلین و گفت: «جعبه‌ی کمک‌های اولیه رو لازم داریم.»

ادلین هم خزید زیر میز و جعبه‌ابزار زنگ‌زده‌ی قرمز فلیکس را بیرون کشید. رفیق قدیمی‌ام بود.

هیچ‌وقت باهم حرف نزده بودیم، اما برای هم احترام قائل بودیم.

من و جعبه‌ابزار مدتی طولانی باهم آشنا بودیم.

فلیکس به ازرا گفت: «باید علائم حیاتی‌ش رو بررسی کنیم. ضربان قلبش چگونه؟»

ازرا گوشش را گذاشت روی پهلویم و فلیکس چند بار روی کلید (م) ضربه زد تا حالت ضربان قلب را تداعی کند. ازرا تأیید کرد: «انگاری خوبه.» کار ارنست این بود که دمای بدنم را بررسی کند. بینی‌اش را چسباند به بدنه‌ی فولادی‌ام.

حتی به آرنلو هم که تا آن‌وقت شب بیدار مانده بود و سرگرم تمام کردن بستنی یخی‌اش بود، وظیفه‌ای محول شد. فلیکس بقایای چسبناک و خیس بستنی را از روی چوب مالید به پیراهنش و آرنلو را نشانده روی پایش و خطاب به من گفت: «بگو آآآآ» و هم‌زمان آرنلو چوب‌بستنی را (که هنوز کمی چسبناک بود) روی کلید فاصله‌ام فشار داد.

بچه‌ها به جای من یکصدا گفتند: «آآآآ»

فلیکس چوب‌بستنی را گذاشت توی دهان خودش و انبردست را بیرون کشید. «همه برین کنار تا عمل رو شروع کنم.»

ارنست پرسید: «ما... ماشین تحریر حالش خوب می‌شه؟»

«اولیوتی ما؟» بئاتریس هم وارد صحنه شد. همیشه فقط با همان حضورش، یک جورهایی باعث می شد مشکلات ناپدید شوند. «معلومه! اولیوتی از همه قوی تره!»

از رای ده ساله سینه اش را داد جلو و اعتراض کرد: «عمرأ! حتی یه دونه شنا هم نمی تونه بره. من می تونم پنجاهتا شنا برم.» خودش را انداخت روی فرش تا به همه نشان دهد (سومین بار در آن هفته بود که پنجاهتا شنا برای خانواده اش می رفت).

بئاتریس گفت: «قوی بودن به کارهایی که می تونیم انجام بدیم نیست، به میزان تحمل ماست.»

فلیکس با فشار و چرخش محکمی، قطعه ی شکسته ام را بیرون کشید و گفت: «خب دیگه با یه چسب زدن کوچولو مشکل حل می شه.» بعد هم با نیشگونی تند و تیز، اهرم تعویض را برگرداند سر جایش. «هیچی نیست که از پشش برنیایم.»

کلماتی که اگر در خاطر می ماندند، می توانستند همه چیز را تغییر دهند.

ارنست

به محض اینکه توی مطب دکتر برانسون قدم گذاشتم، با خودم گفتم ای کاش هرگز از اتوبوس خط دوازده پیاده نمی‌شدم. همه چیز این مطب نامناسب بود: بوی زیادی تند صابون؛ صدای جیرجیر کفش‌های من روی زمین زیادی تمیز مطب؛ هوای خفه‌ی اتاق انتظار.

سعی کردم حالت تهوعم را پس برانم. چشم دوخته بودم به دیوار بزرگ ساده و ردیف صندلی‌های طرح‌دار که انگار همه را از کیف پول پیرزن‌ها ساخته بودند. اینجا هیچ چیز شباهتی به مرکز مشاوره‌ی دکتر دوردور نداشت. نه از پوست‌های الهام‌بخش لوس خبری بود، نه مبلمان چرمی، نه گیاهان مصنوعی. خانمی که لباس پرستاری گل‌داری به تن داشت، پشت میز نشسته بود.

دیدن همین صحنه برایم کافی بود.

ارزشمند. ارزان. ارزیاب. ارزیابی. ارسال.

پرستار که داشت با ناخن‌هایش می‌زد روی صفحه‌کلید، پرسید: «می‌تونم کمکتون کنم؟»

خواستم پا به فرار بگذارم، ولی کوئین هلم داد سمت پرستار و گفت:
«می‌خوایم با دکتر برانسون صحبت کنیم.»
«وقت ملاقات دارین؟»

«نه دقیقاً.» کوئین دفترچه یادداشتش را بیرون کشید. «فقط می‌خوایم
چندتا سؤال ازشون بپرسیم.»

«متأسفم، ولی اگه بخواین با دکتر برانسون صحبت کنین باید والدین یا
سرپرستتون براتون وقت بگیره.» روی کامپیوتر نگاه کرد تا وقت آزاد بعدی
را برایمان بخواند: «پنج‌شنبه‌ی دیگه یه وقت داریم.»

کوئین گفت: «آخه اضطراریه. تا اون موقع نمی‌تونیم صبر کنیم.»
«اگه اضطراریه، توصیه می‌کنم برین اورژانس...»

در میان ضربانی که توی گوش‌هایم می‌کوبید، یکهو بی‌هوا گفتم:
«بئاتریس بریندل! من... اون... مادرمه و می‌خواست که من دکتر برانسون
رو ببینم. فک... فکر کنم دوشنبه‌ی هفته‌ی پیش برام وقت گرفته بود.»
ابروهای پرستار رفت بالا و تا آمد شروع کند به حرف زدن، مرد بلندقدی
در پشت‌سرش را باز کرد و بیرون آمد. از سر تا پا سفید پوشیده و
تخته‌شاسی‌اش را گرفته بود بغلش.

«همه‌چی مرتبه؟ صدای داد و فریاد شنیدم. من دکتر برانسون هستم.»
دهانم باز و بی‌حرکت ماند. حس می‌کردم گوشی پزشکی‌اش بهم زل زده.
کوئین پرسید: «شما مشاور بئاتریس بریندل هستین؟» ولی خودم
جواب را می‌دانستم. هیچ مشاوره‌ی گوشی پزشکی دور گردنش نمی‌انداخت.
روپوش سفید هم نمی‌پوشید.

دکتر برانسون اخم کرد و تخته‌شاسی را گذاشت روی میز. «نه، من مشاورش
نیستم. ببخشید، می‌شه توضیح بدین جریان چیه؟ بئاتریس خوبه؟ بعد از
صحبتی که هفته‌ی پیش اینجا باهم داشتیم، فکر می‌کردم همین روزها یه
سربید که درباره‌ی مراحل بعدی باهم حرف بزنیم.»

کوئین تکرار کرد: «مراحل بعدی؟»

دکتر برانسون جواب داد: «مراحل بعدی درمانش.» اما معلوم بود دارد اشتباه می‌کند. چون مامان دیگر به درمان نیاز نداشت. چون مامان برای همیشه آن ماجراها را پشت سر گذاشته بود.

غیرمنتظره. غیژ. غیظ.

صدای کوئین را شنیدم که پرسید: «درمان چی؟» اما حس می‌کردم جایی بسیار دور، در زمانی بسیار دور هستم. جایی که هرگز دوست نداشتم به آن برگردم.

دکتر برانسون نگاهی به پرستار انداخت. چهره‌اش چنان به هم ریخت که هرگز به یاد ندارم شبیهش را دیده باشم. حالت صورتش نشان از این داشت که همه چیز در آن لحظه و در عالم واقعیت داشت اتفاق می‌افتاد؛ نه اینکه خاطره‌ای پیچیده از گذشته‌های دور را در ذهنم مرور کنم.

آهسته گفت: «متأسفم. من اجازه ندارم بدون رضایت بیمارم اطلاعاتش رو با دیگران در میون بذارم. چون بئاتریس هم همراهتون نیست...» نیازی نبود جمله‌اش را تمام کند. بروشوری که روی پیشخان دیدم، تمام ناگفته‌های دکتر را برایم بازگو کرد.

با حروف درشت و فونتی مسخره رویشان نوشته بود: گروه حمایت از بیماران سرطانی.

سرطان.

قرار بود دیگر هرگز آن کلمه به زبانمان نیاید.

همان موقع که آن را از تن مامان بیرون کشیدند، ما هم از دایره‌ی لغاتمان حذفش کردیم. همان‌ها... همان دکترهایی که گفتند دیگر خبری از سرطان نیست. همان دکترهایی که گفتند دیگر همه چیز تمام شده.

اما خبری نیست و تمام شده فقط یک سال و پنج ماه و دوازده روز دوام داشت.

دکتر برانسون کمی بیشتر خم شد و گوشی‌اش خورد روی سینه‌اش.
«دیگه بیشتر از این نمی‌تونم بهتون بگم.»

با خودم فکر کردم یعنی با همین گوشی به صدای قلب مامان گوش داده؟
دلم می‌خواست گوشی را از دور گردنش بکشم.

شاید اگر دقیق گوش می‌دادم، هنوز می‌توانستم صدای ضربان قلب مامان را بشنوم. مثل صدای اقیانوس که تا ابد درون صدف باقی می‌ماند. اصلاً دکتر می‌دانست صدای قلب مامان چقدر ارزشمند است؟ می‌دانست یکی از تنها آدم‌هایی بوده که صدای ضربان قلب مامان با وزن پنج بحری یامبیک را گوش داده؟ صدای شعری که در وجود مامان می‌تپیده.
دا دووم، دا دووم، دا دووم.

پرستار داشت می‌گفت: «عزیزم، رنگت پریده. می‌خوای چند لحظه بشینی؟»
بقیه‌ی حرف‌هایش را نشنیدم. فقط همین فکر توی سرم می‌چرخید...
چطور تمام اتفاقاتی که افتاده بود دوباره داشتند اتفاق می‌افتادند.

اولیوتی

آدم‌ها برای گذران وقت، کارهای زیادی انجام می‌دهند.
راه می‌روند. انگشتان شستشان را به هم تاب می‌دهند. با پایشان ضرب
می‌گیرند.

برای ما که فقط می‌توانیم یک جا بی‌حرکت بمانیم، گویی زمان هم
بی‌حرکت می‌ماند.

چون زیر پارچه‌ی ضخیم «قلعه‌ام» محبوس بودم، تشخیص نمی‌دادم
چقدر میان درختان انتظار کشیده‌ام.

کوئین کی برمی‌گردد؟ بئاتریس را پیدا کردند؟ من را یادشان رفته؟
آخرین باری که این قدر از همه چیز بی‌خبر ماندم، سال‌ها پیش بود که
خانواده‌ی بریندل به سفر خانوادگی رفتند.

نمی‌دانم چرا، ولی وقتی داشتند برای سفر ساحلی‌شان چمدان می‌بستند،
من را با خودشان نبردند. شاید به این دلیل بود که شنا بلد نیستم.

با این حال، به نظرم من هم می‌توانستم مثل بقیه فقط روی ماسه‌ها بنشینم.
علت اینکه حس می‌کردم من را فراموش کرده‌اند، این نبود که یک هفته
در خانه تنها ماندم.

به این دلیل بود که وقتی برگشتند، بئاتریس فرق کرده بود. تا چند هفته، به ندرت حتی دستش به کلیدهایم خورد. هر وقت هم که می‌نشست بالای سرم تا تایپ کند، انگار بخشی از وجودش در دوردست‌ها جا مانده بود. تغییرات خرد و خاموشی که دیگران متوجهش نمی‌شدند. اما من سال‌ها بئاتریس را تماشا کرده بودم. لبخندهایش تهی شدند. وقتی سعی می‌کرد بخندد، مثل این بود که لب‌هایش را با نخ بالا می‌کشند. آن قدر در نارنجی خانوادگی بریندل وقت گذرانده بودم که بفهمم وانمود کردن یعنی چی.

بئاتریس همه را در آشپزخانه جمع کرد تا جلسه‌ای خانوادگی داشته باشند. فلیکس پشت سر بئاتریس ایستاده و دستانش را روی شانه‌های او گذاشته بود. بچه‌ها یکی‌یکی نشستند روی صندلی‌هایشان. من هم از جایگاهم روی میز تحریر، تماشایشان می‌کردم.

همه منتظر بودیم بئاتریس سکوتش را بشکند. نمی‌دانستیم کلماتش قرار است چیزهای خیلی بیشتری را بشکند. گاهی چیزهایی خیلی کوچک می‌توانند کل دنیا را آوار کنند. بئاتریس زیر لب گفت: «خب، عزیزهای دلم. به نظر می‌رسه من مریض شده‌ام.» آرو از روی صندلی‌اش پایین پرید. چند ثانیه بعد با جعبه ابزار فلیکس برگشت. «می‌تونی خوبش کنی، بابا دکتر؟» فلیکس دسته‌ی جعبه را چسبید. ابزارها درونش به لرزه افتاده بودند. «متأسفانه این از اون جور...» لحظه‌ای مکث کرد و گیره‌ی جعبه را از هم گشود. «متأسفانه به چوب‌بستنی‌های خیلی بیشتری نیاز داریم، دکترها. بدوئین بستنی بخورین.»

بچه‌ها در چشم‌به‌هم‌زدنی خودشان را به فریزر رساندند. تنها من بودم که دیدم چهره‌ی فلیکس چطور وارفت.

ارنست

تک تک لغات توی لغت نامه برای خودشان معنایی دارند. حتی کلمه‌ی بی معنی هم یعنی چیزی که هدف، دلیل یا اهمیتی نداشته باشد. بی فایده. بی هدف. بی ارزش. هر کلمه‌ای که با بی آغاز شود. اما ظاهراً دنیای حقیقی با لغت نامه تفاوت دارد.

همه چیز لزوماً معنا ندارد. اتفاقاً گاهی همه چیز بی معنا می شود. شتابان از مطب دکتر برانسون زدم بیرون و کوئین داد کشید: «ارنست، وایستا!» نمی دانم چطور، ولی هوای بیرون حتی از توی مطب هم خفه تر بود. حس می کردم ریه هایم مثل چنگک به ذره ذره‌ی هوا می چسبند تا آن را فروببرند. ساختمان های اطرافم انگار داشتند نزدیک و نزدیک تر می آمدند. آسمان زیادی پایین آمده بود. صدای ماشین ها زیادی بلند بود.

«ارنست! یواش تر بروا خب توضیح بده جریان چیه!» نمی شد توضیحش داد. فرقی نمی کرد چند بار معنای این کلمه را در لغت نامه می خواندم، یا چند بار کلمات مترادفش را مرور می کردم. سرطان را نمی شد درک کرد یا توضیح داد. هیچ قافیه و قانون و قاعده‌ای نداشت.

هیچ چرا یا چطور یا چگونه‌ای نداشت. از راه می‌رسید و هر کاری دلش می‌خواست انجام می‌داد.

چنین کلمه‌ای حتی لیاقت نداشت در لغت‌نامه جایگاهی داشته باشد. همین‌طوری هم همه‌جا بود. مثل بازگشتش به بدن مامان. بقیه‌ی قسمت‌های این جورچین وحشتناک هم کنار هم قرار گرفتند؛ همه‌ی گوشه‌های تیز. همه‌ی لبه‌های ناهموار. هیچ مشاور جدیدی برای من در کار نبود. قرار بود با دکتر مامان ملاقات کنیم؛ آن هم درست روزی که ما را ترک کرد. یعنی می‌خواست ما این‌طوری از ماجرا باخبر شویم؟ یعنی به جای اینکه خودش همه‌چیز را برایمان تعریف کند، از دکتري غریبه خواسته تا به ما خبر دهد؟

چطور توانست حقیقت را ازمان پنهان کند؟ دیگر فرقی نداشت. چون دیگر حاضر نبودم گوش کنم. دیگر نمی‌خواستم حتی یک کلمه هم بشنوم. اصلاً نمی‌خواستم بدانم حقیقت چیست. چون نمی‌توانستم یک بار دیگر از تمام آن مسیر بگذرم. نمی‌خواستم. کوئین گوشه‌ی آستینم را کشید و نگهم داشت و گفت: «من می‌خوام کمکت کنم.»

«من کمک لازم ندارم.» دستم را کشیدم. چیزی خشن و خشمگین درونم طنین انداخته بود. «هیچ وقت کمکت رو نخواستم.» نمی‌دانم لحنش با خنده همراه بود یا گریه؛ گفت: «اگه کمک من نبود که به هیچ‌کدوم از این سرنخ‌ها نمی‌رسیدی و هیچ وقت نمی‌فهمیدی که...» «که مامان دوباره مریض شده؟» تمام وجودم به لرزه افتاده بود. «انتظار داری ازت تشکر کنم؟ اگه تو نبودی...»

«اگه من نبودم، چی؟ هان؟» کوئین عصبانی شد و جای خالی را پر کرد. «مامانت مریض نمی‌شد؟ درک می‌کنم که ناراحتی، ارنست، ولی هیچ‌کدوم از این‌ها تقصیر من نیست.»

«نه. درک نمی کنی!» آب دهانم بیرون جهید.

کوئین داد زد. «خب، کمک کن درک کنم! کمک کن بفهمم.»

مثل دکتر دوردور حرف می زد. صورتم داغ شد. حس کردم دوباره روی همان صندلی چرمی صدا دار نشسته ام و سؤالاتی ازم می پرسند که جوابشان را نمی دانم.

«ارنست، تمام این تحقیقاتی که دارم سعی می کنم....»

«این ها تحقیقات نیستن! این قضیه رو نه تو؛ نه اون دفترچه ی مزخرف و مسخره ت، نه هیچ کدوم از اون آت آشغال هایی که توی جیبیت این ور و اون ور می کشی نمی تونین حل کنین!» حرف هایم ناجور و زننده بودند. اما خب، واقعیت زندگی هم در آن لحظه درست همان قدر بد و ناجور بود؛ خیلی، خیلی ناجور.

قرار نبود این طوری بشود. دنبال چنین پاسخی نمی گشتم. ای کاش واقعاً رفتن مامان تقصیر من بود. دست کم آن موقع می توانستم حلش کنم. فعلاً در این وضعیت هرچقدر هم که عذرخواهی می کردم، مشکل حل نمی شد.

کوئین با صدایی آهسته گفت: «فقط می خواستم دوست خوبی باشم.» صدایش لای سرو صدای خیابان گم شد.

«لازم نکرده. من به دوست نیازی ندارم.»

همین که اجازه دادم وارد ماجرا شود، اجازه دادم اهمیت بدهد، تمامش اشتباهی بزرگ بود. همه ی این اتفاقات من را درست به همان نقطه ای هدایت کرد که هرگز نمی خواستم به آن برگردم. رویم را از کوئین برگرداندم و دویدم. بیشتر از هر زمان دیگری مامان را درک می کردم. دویدن و دور شدن تنها راه پشت سر گذاشتن همه چیز بود.

اولیوتی

شاید فکر کنی کسی به سن و سال من، دیگر بعد از این همه وقت، به تغییر عادت کرده باشد. اما وقتی بئاتریس برای اولین بار از بیماری اش حرف زد، حتی من هم آمادگی تغییرات ناگهانی و سریعی را که رخ داد، نداشتم: کوهی از قرص روی میز آشپزخانه و دسته‌ای قبض هم کنارشان. مجموعه‌ی کلاه‌ها و سربندهایی که بئاتریس برای پوشاندن سربی‌مویش استفاده می‌کرد.

سطل کنار تخت‌خوابش برای مواقعی که نمی‌توانست غذا را درون خودش نگه دارد.

با تمام این‌ها، بئاتریس هر موقع می‌توانست، از این اوضاع بازی می‌ساخت. از داخل محفظه‌ی روی مبل صدا می‌زد: «خیلی خب. نوبت توئه، ادلین.» اسم یکی از قرص‌ها را از روی بطری اش می‌خواند. «کاپسیتابین رو هجی کن.» همه مشارکت می‌کردند، جز ارنست که فقط با نگاهی هراس‌آلود تماشا می‌کرد.

تا زانو خودش را در لغت‌نامه‌های مختلف غرق کرده بود و هر کلمه‌ای را که

خواهر و برادرهایش هجی می کردند، پیدا می کرد. معنایشان را جست و جو می کرد تا درکشان کند. او دنبال جوابی می گشت که توی لغت نامه هم پیدا نمی شد.

(گاهی انسان ها برای درک مسائل، کارهایی انجام می دهند که نمی شود ازشان سر درآورد.)

یک بار فلیکس به او گفت: «این کلمه ها رو که نمی شه اینجا پیدا کرد، رفیق. باید توی لغت نامه ی پزشکی دنبالشون بگردی.»

همان هم شد هدیه ی درخواستی ارنست برای تولد نه سالگی اش: مرجع لغات و اصطلاحات پزشکی. بئاتریس می خواست برایش تولد بگیرد. از آن جشن هایی که پر از بادکنک و کیک و برآورده شدن آرزوهاست. اما ارنست می دانست کیک به مادرش حالت تهوع می دهد و نفس هم ندارد که بخواد برایش بادکنک باد کند.

تا آن موقع دیگر همه مان فهمیده بودیم که تمام آرزوها برآورده نمی شوند. اوایل، روزهایی که حال بئاتریس کمی مساعدتر بود، سراغم می آمد. به سختی انگشتانش را تشخیص می دادم. انگشتانی که چنان ظریف روی کلیدهایم به پرواز درمی آمدند، فقط استخوان هایی شکننده و لخت و بی روح شده بودند. بئاتریس توی صندلی اش فرومی رفت و سعی می کرد سر درآورد چه می خواهد بنویسد.

گاهی هنوز یک جمله ننوشته روی کلیدهایم خوابش می برد. روزهایی که حالش نامساعد بود هم کامل توی رختخواب می ماند. کم کم به پوسته ای از خودش تبدیل شد. انسانی میان تهی.

بقیه ی خانواده ی بریندل هم تبدیل شده بودند به ماشین و فقط دائم همان کارهای تکراری را انجام می دادند: کار، مدرسه، کار، مدرسه. انگار این طوری می توانستند جلوی احساسشان را بگیرند و نفهمند چه خبر است.

کم کم تعداد قبض‌ها بیشتر و دسته‌شان روی میز گنده‌تر شد. فلیکس شغلش را عوض کرد. چیزی نگذشت که آرام آرام، شغل فلیکس هم او را عوض کرد. اولش کتوشلوارپوش شد. بعد نوبت به انواع صفحات الکترونیکی رسید. کمی بعد حتی به کتاب‌ها هم خیانت کرد و صفحات آن‌ها را با پادکست‌های جورواجور جایگزین کرد. تمام روز با ابزارآلاتی کار می‌کرد که داشتن تکنولوژی‌شان آرزوی من بود.

دیگر هرگز جعبه ابزارش را ندیدم.

ماه‌ها گذشت و به سال رسید. زمان بازی و خوشحالی به زمان گذشته تبدیل شد. نارنیای خانواده‌ی بریندل دیگر هرگز نمایان نشد. به جای قلعه ساختن، بالش‌ها و ملافه‌ها را می‌گذاشتند پشت بئاتریس تا بتواند بهشان تکیه کند و بنشیند. دیگر از پشت بام رفتن و سهمیم کردن من در داستان‌ها خبری نشد.

خانواده‌ی بریندل خیال‌پردازی را پاک کنار گذاشته بودند.
با این حال، هر روز وانمود می‌کردند.



چنان با شدت روانداز را از رویم کنار کشیدند که دوباره برگشتم به زمان حال و لابه‌لای همان درختان.

ارنست بالای سرم ایستاده بود و با اینکه آفتاب سر تا پایش را پوشانده بود، می‌لرزید. رنگ‌پریدگی و وحشت‌زدگی صورتش من را درست یاد حالتش سرمیز آشپزخانه در همان روزی انداخت که بئاتریس جلسه‌ی خانوادگی سرنوشت‌سازش را برگزار کرد.

خب، عزیزهای دلم. به نظر می‌رسه من مریض شده‌ام.
حالت صورتش طوری بود که هرگز نمی‌شود فراموش کرد. حالتی که می‌شود حسش کرد.

حتی اگر مثل من ماشین باشی.

چی شد؟ کوئین کجاست؟ بئاتریس خوبه؟
کلی سؤال درونم گیر کرده بود و کاغذی نبود تا بتوانم پپرسمشان.
ارنست بدون هیچ توضیحی یا بی آنکه فرصتی باشد تا بتوانیم حرف
بزنیم، دو طرفم را گرفت و بلندم کرد و چسباندم به سینه اش.
تمام بدنش می لرزید. اما می دانستم از سنگینی وزن من نیست.
ارنست وزنی بسیار سنگین تر را درونش تحمل می کرد.
تقلاکنان از لای بوته ی پرپشت بیرون رفت تا کم کم صدای پایش از
خش خش روی برگ های تازه ریخته به صدای کوبیده شدن کفش روی
آسفالت پیاده رو تبدیل شد. دوباره در مسیر اصلی بودیم. از لای درختان،
کم کم نمایی از شهر به چشم خورد.

آدم ها اصطلاح دیگری دارند که ظاهرش این است: هنوز نتوانسته ایم از
جنگل بیرون برویم.

حسی شبیه گم شدن در دل جنگل را توصیف می کند. درست در همان
لحظات که حس می کنی راهی برای خروج و رهایی پیدا کرده ای، متوجه
می شوی جلوتر باز هم درخت هست.

معنای اصطلاح این است: هنوز با مشکلات درگیر هستیم.
من و ارنست داشتیم از جنگل بیرون می رفتیم.
اما حسی بهم می گفت، حالا حالاها درخت سر راهمان هست.

ارنست

در پیاده‌رو، هر آدمی از کنارم رد می‌شد بهم لبخند می‌زد. ظاهراً غریبه‌های بلوار آرگوئلو فکر می‌کردند پسری که ماشین تحریری بغلش گرفته صحنه‌ی شادی‌آوری است. هیچ کدامشان حتی فکرش را هم نمی‌کردند چه احساسی دارم. هیچ کس نمی‌توانست فکرش را بکند.

اولیوتی در حلقه‌ی دستانم فرو رفته بود. مثل این بود که از عمد این کار را کرده باشد. انگار می‌دانست داریم کجا می‌رویم.

زیر لب گفتم: «متأسفم...» لبه‌ی خیابان منتظر ایستاده بودم تا چراغ سبز شود. «من فقط...»

جمله‌ام را تمام نکردم، چون هرچه می‌گفتم فایده‌ای نداشت. او فقط یک ماشین تحریر بود. حتی دیگر ماشین تحریر مامان هم نبود. دیگر دلیلش را می‌دانستم.

اولیوتی یادآور خاطراتی بود که به یاد آوردنشان زیادی دردناک محسوب می‌شد. گذشته‌ای که دیگر وجود نداشت.

وقتی می‌دانی دیگر هیچ چیز مثل قبل نخواهد شد، یادآوری گذشته چه

سودی دارد؟ فراموشی درد خیلی کمتری دارد. وقتی فراموش می‌کنی، دیگر حتی به خاطر نمی‌آوری که دلت برای چی تنگ شده.

آسان‌ترین کار همین است که وانمود کنی اصلاً هیچ اتفاقی نیفتاده. در کوچه‌ی کناری مغازه‌ی گروفروشی هارتلند ایستادم و از سر کوچه یواشکی نگاهی به دور و بر انداختم. جلوی ویتترین مغازه چمباتمه زدم تا به هیچ قیمتی کوئین را نبینم. کفش‌هایم روی زمین کشیده شد.

اولیوتی دیگر کوئین را داشت. بدون من حال هر دویشان خوب بود. با دستانی لرزان اولیوتی را جلوی در مغازه گذاشتم. حتی بیشتر از وقتی که سنگینی‌اش را روی دستانم حس می‌کردم، درد داشتم.

حبابی درون سینه‌ام باد شد. مثل بادکنکی حریص بین دنده‌هایم بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد. هوای درون ریه‌هایم را دزدید. نادیده گرفتمش و رویم را برگرداندم. از اینکه اولیوتی را از همان اول، از اینجا با خودم بردم پشیمان بودم. قسم می‌خورم در تمام مسیر تا خانه، صدای تایپ کردن کلیدهایش را توی مغزم می‌شنیدم.

اولیوتی

در خیلی از فیلم‌هایی که خانواده‌ی بریندل تماشا می‌کردند، این جمله را شنیده بودم: موضوع تو نیستی. منم.

زمانی استفاده می‌شود که آدمی تصمیم می‌گیرد آدم دیگری را رها کند تا هر دو به مسیر جداگانه‌شان در زندگی ادامه بدهند.

ارنست وقتی من را جلوی مغازه‌ی گروفروشی می‌گذاشت چنین جمله‌ای نگفت، ولی خودم مطمئن بودم که موضوع من بودم و همه‌اش تقصیر من بود. شاید اگر اولین بارم بود که سر از اینجا درمی‌آوردم، این‌طور فکر نمی‌کردم. هرچه باشد، چنین اتفاقی، آن هم دو مرتبه پشت سرهم نمی‌توانست تصادفی باشد.

وقتی ارنست رفت، دیگر هر قدر هم صدایش می‌کردم فرقی نداشت، چون او متوجه حرف‌هایم نمی‌شد.

بدون کاغذ، کلمات من فقط حکم سروصدایی بی‌معنا را داشتند که در هیاهوی شهر گم می‌شدند.

آن شب وقتی آقای گری می‌خواست مغازه را ببندد، جلوی در پیدایم کرد. کلیدش با صدای تلق‌تلوق بلندی از دستش روی کف سیمانی پیاده‌رو افتاد. از آن پایین، برجستگی بخش میانی بدنش، بیشتر نیم‌تنه‌ی بالایی‌اش را پوشانده بود. این طرف و آن طرف را نگاه کرد و چانه‌ی تیزش به چپ و راست چرخید.

نمی‌دانست آدمی که اینجا رهایم کرده، مدت‌هاست رفته. آقای گری زیر لب گفت: «انگار عذاب وجدان یقه‌ی گناهکار رو گرفت.» وقتی خم می‌شد من را بردارد و بررسی کند، صداها‌ی عجیب‌وغریبی از خودش درآورد. با خودم فکر کردم خودش هم به بررسی نیاز دارد. با انگشتان گنده‌اش خاک روی فلزم را تکاند؛ آخرین نشانه‌های ماجراجویی نیمه‌کاره‌ام هم از بین رفت.

زیرم را گرفت و بلندم کرد و گفت: «همچنان گند و کثیف.» با پشتش در مغازه را باز کرد. صدای غیژی بلند شد و آقای گری من را برگرداند روی همان طبقه، کنار رمی.

گفت: «برگشتی همون جایی که بهش تعلق داشتی.» جمله‌ای که کاملاً اشتباه بود. آقای گری سه بار تمام درهای مغازه را بررسی کرد تا مطمئن شود قفل هستند. بعد چراغ‌ها را خاموش کرد و رفت. نگرانی‌اش بی‌مورد بود.

دیگر قرار نبود کسی برگردد سراغ من.

درون مغازه‌ی تاریک و بی‌حرکت منتظر ماندم تا رمی برایم بنویسد، نگفتم؟ یا بگوید نظر خودش درباره‌ی آدم‌ها درست بوده، نه نظر من. تا مدتی رمی هیچی نگفت. فقط کنارم نشست. سکوت کرده بود تا نشان بدهد درکم می‌کند.

این هم یکی از مهارت‌هایی بود که ما ماشین‌تحریرها در آن تبحر داشتیم.

دست آخر مجبور شدم خودم به ماجرا اشاره کنم.

نوشتتم، «من قانونمون رو زیر پا گذاشتم.» دست کم رمی می توانست تایپ کردنم را بدون کاغذ هم متوجه شود.

جواب داد، «متوجه شدم.»

با ضرباتی نرم تر، اعتراف کردم، «فکر می کردم شاید با این کار بتونم اوضاع رو تغییر بدم. شاید بتونم کاری کنم که بفهمن چقدر می تونم به دربخور باشم. که ارزش نگه داشتن رو دارم.» مکثی کردم. «اما انگار ارزش رو ندارم.»

رمی سعی کرد بهم روحیه بدهد. «به کلیدها افتخار کن، اُلی. تو هم که داری مثل من حرف مزنی. نمی شه که هم من تو گل فرورفته بشم، هم تو؛ حالا چه به معنای واقعی کلمه، چه استعاره ای. یکی مون باید مثبت بکنه.» اما هیچ نکته ی مثبتی درباره ی وضعیت من وجود نداشت.

مگر اینکه منفی در منفی را مثبت فرض می کردیم!

رمی نوشت، «کسی چه می دونه. شاید یه آدم تازه بیاد و تو رو انتخاب کنه. همشه روز بعد از وقت هایی که پلیس می آد، بازدیدکننده هامون بستر می شن. شاید فکر می کنن اتفاق باحالی افتده، برای همین هم می آن سرک بکشن. بیشتر وقتا هم آخرش یه چزی می خرن.»

کم مانده بود حتی از فکرش هم بدنه ی فلزی ام بلرزد.

من که آدم جدید نمی خواستم. دلتنگ آدم های قدیمی خودم بودم.

فکر کنم رمی حدس زد چه در سرم می گذشت، چون پرسید، «پیداش کردی؟ همون که گم شده بود رو مگم.»

نه. متأسفانه عوضش یه حقیقت خیلی بدتر رو فهمیدیم.

خاطراتی که درونم ذخیره شده بودند، همچون چرخ دنده هایی به تقلا و حرکت درآمدند...

تماسی که بناتریس همین چند روز پیش، وقتی توی آشپزخانه بود،

دریافت کرد. رفتار عجیب و تلوتلو خوردنش اینجا توی مغازه‌ی گرووفروشی درست قبل از رفتن و بعد هم گم شدنش. چهره‌ی ناخوشایند و آشنای ارنست وقتی توی جنگل پیدایم کرد.

بئاتریس قبلاً مریض شده بود. خیلی بدجور. مریضی سه سال توی بدنش موند تا اینکه بالاخره درمان شد. مدت کمی از خوب شدنش می‌گذشت. کلمات بعدی را به سختی تایپ کردم. «فکر کنم مریضی‌ش برگشته.»

رمی کلید فاصله‌اش را چند بار زد، انگار داشت فکر می‌کرد. «ای کاش اون هم از فولاد ساخته شده بود. بدن آدم‌ها خیلی شکننده‌ست. توش زیادی لطیفه. باید کل تنش رو توی روی فروکنن تا نه خراب شه نه بیپوسه. به نظرت دکترها این رو می‌دونن؟»

بئاتریس به چیزی بیشتر از لایه‌ی محافظتی از جنس روی نیاز داشت. من از نزدیک شاهد بوده‌ام که آدم‌ها چقدر می‌توانند آسیب‌پذیر و شکننده باشند. با وجود این، نمی‌دانم چطور، ولی همین آدم‌ها قوی‌ترین موجوداتی هستند که می‌شناسم.

چون حتی وقتی بدنشان دارد از هم می‌پاشد، باز هم یک‌جورهایی کنار هم می‌ماند.

بعد از چند دقیقه سکوت، رمی پرسید، چه حسی دشت؟ تایپ کردن برای آدم‌ها رو مگم.

این بار نوبت من بود که چند بار با کلید فاصله‌ام ضربه بزنم. آخر چطور می‌توانستم حسش را توضیح بدهم که بالاخره کسی به حرف‌هایم گوش داده بود؟ بالاخره من را شناخته بودند؟ بالاخره توانسته بودم صدایم را به گوش دیگران برسانم؟

جواب دادم، حس کردم خیلی توانمندتر از خودم هستم، صدای کلیدهایم بی‌رمق شده بود.

دست‌آخر، حتی اینکه توانمندتر از قبل بودم هم برایشان کافی نبود.

من از تمام توانایی‌هایم استفاده کردم. حتی قانون ماشین تحریرها را هم زیر پا گذاشتم.

ارنست حتی بعد از شناختنم هم طوری رهایم کرد انگار برایش هیچ معنایی نداشت.

انگار هنوز هم فقط یک مهره‌ی ساده‌ی پیاده بودم.

رمی نوشت، «همیشه دلم خواست بیشتر از خودم باشم. البته هیچ وقت امکانش رو نداشتم. آخه کدوم انسانی دوس داره بشنوه یه ماشین تحریر کهنه و زنگ‌زده چه حرفی برای گفتن داره؟ حتی شک دارم یه روزی دوباره بخوان توی من کاغذ بذارن.»

خواستم به رمی بگویم حقیقت ندارد و اشتباه می‌کند، ولی خودم هم شک داشتم.

راضی کردن و تحت تأثیر قرار دادن آدم‌ها کاری نشدنی بود. در فراموش کردن هم سرعت عمل زیادی داشتند.

حق با رمی بود. آن‌ها بدون ما به مسیرشان ادامه می‌دادند. شاید دیگر نوبت ما بود که بی‌خیال شویم و ادامه بدهیم.

جواب دادم، «رمی، منظورت رو درک می‌کنم. حالا دیگه من و تو فقط همدیگه رو داریم.»

ارنست

سرکار دیماس با همان حالت معمول افسران پلیس که نشان‌دهندی قدرتشان است، وسط اتاق نشیمن ما ایستاده بود: انگشتانش را به پُل‌های شلوارش گیر داده و پاهایش را بازتر از حد معمول گذاشته بود. دم در خشکم زد. چشمم توی خانه دنبال مامان گشت. دلیل دیگری نداشت که افسر اصلی تحقیقات پرونده‌ی مامان توی خانه‌مان باشد.

مگر اینکه خبر تازه‌ای باشد. مگر اینکه خانواده‌ام هم از آنچه فهمیده‌ام، باخبر شده باشند. دلم آشوب شد.

بابا زیر لب گفت: «اومد.» پشت خواهر و برادرهایم، از روی مبل بلند شد. ابروهایش را بالا برد و منتظر ماند تا از روی خطوط پیشانی‌اش بفهمم ماجرا چیست. اما انگار نتوانستم سریع مطلب را بگیرم. «چرا گوشیت رو جواب نمی‌دی؟ یه بند دارم شمارهت رو می‌گیرم.»

سعی کردم بهانه‌ای جور کنم، اما بابا چندان علاقه‌ای به منتظر ماندن نشان نداد.

«ارنست، سرکار دیماس می‌خوان چند کلمه باهات حرف بزنن.» بابا هم

درست مثل افسر پلیس ایستاده بود. حس می کردم هم دست شده اند و این ملاقات هم ربطی به مامان نداشت.

ظاهراً سرکار دیماس هم فکر کرده بود من می خواهم با او حرف بزنم، چون شروع کرد به حرف زدن. «به ما گزارش داده ان که یه ماشین تحریر از مغازه ی گروفروشی هارتلند به سرقت رفته.»

چشم دوختم به فرش تا کسی برافروخته شدن چهره ام را نبیند. به این نمی گویند حرف زدن، می گویند اتهام زدن.

«دوربین های مغازه ی نونوایی رو که کنار گروفروشی بوده نگاه کردیم و دیدیم یه پسری ماشین تحریر رو گرفته بود بغلش و بدو بدو از مغازه رفت بیرون. بلافاصله شناختمت.»

یکهو سرم را بالا گرفتم و از زیر نقاب نداشته ام بیرون آمدم.

دستگیر. دستگیره. دستگیری. دستمال. دستور.

«سرقت جرم جدی و سنگینیه. حتی برای بچه ها.» سرکار دیماس انگشتانش را از کمرش رها کرد. «اما با توجه به این شرایط خاص، مطمئنم آقای کری درک می کنه. همه تون توی چند روز گذشته شرایط سختی داشتین.» خوب شد گفتم، خودمون یادمون رفته بود.

«حالا فقط می خوام بهم بگی که ماشین تحریر کجاس...»

نگذاشتم جمله اش تمام شود. «پسش دادم.» دیگر نه حوصله ی بحث داشتم، نه کلاً حوصله ی امروز را.

«می دونی که اگه حقیقت رو مخفی کنی...»

«گفتم پسش دادم!» جوش آورده بودم. حقیقتی که در واقع داشتم پنهانش

می کردم، چنان گلویم را فشرده بود که حتی نمی توانستم نفس بکشم.

«ارنست!» بابا مثل گردبادی توفنده به سمتم آمد و زمین زیر پایش

لرزید. «دلیلی نداره به سرکار دیماس بی احترامی کنی. ازشون عذرخواهی

کن. همین حالا!»

دلیلی برای عذرخواهی نداشتم. فقط بابت این متأسف بودم که خودم را درگیر این مسائل کرده‌ام.

سرکار دیماس با حالتی معذب گلویش را صاف کرد. «می‌رم با آقای کُری صحبت کنم ببینم درسته یا نه. باهاتون در تماسم.» سری برای بابا تکان داد و از خانه‌مان رفت بیرون.

قبل از اینکه در کاملاً بسته شود، بابا داد و هوار را شروع کرد. «آدم هیچ‌وقت با بزرگ‌ترش این‌طوری حرف نمی‌زنه، ارنست. به‌خصوص با افسر پلیس! آدم مدرسه رو نمی‌پیچونه، به خانواده‌ش دروغ نمی‌گه، از همه بدتر دزدی نمی‌کنه!» سوراخ‌های بینی‌اش پرپر می‌زدند. انگار هوایی خشمگین را فرومی‌بردند و بعد باز پس می‌دادند. «همین‌طوری هم خودم هزارتا بدبختی دارم، دیگه لازم نیست تو هم پشت‌سرهم برام مشکل بسازی! واقعاً چی با خودت فکر کرده‌ای؟!»

تمام مسائلی که تلاش می‌کردم بهشان فکر نکنم مثل سیناپس‌هایی تیز و انفجاری، توی مغزم به این‌طرف و آن‌طرف شلیک می‌شدند و روی بقیه‌ی وجودم آوار می‌ساختند.

حقیقت. حقیقی. حل کردن. حلق.

تمام خانواده‌ام خیره به من، منتظر جوابم بودند. نمی‌توانستم سرم را بلند کنم. با خبری که داشتم، برایم دردناک بود نگاهشان کنم. می‌دانستم اگر واقعاً بخوام جواب بابا را بدهم، صورتشان حالتی وحشتناک و زشت و بازگشت‌ناپذیر پیدا می‌کرد که هیچ دلم نمی‌خواست شاهدش باشم. آن وقت دیگر راه بازگشتی نبود.

همه‌چیز حقیقی می‌شد.

آرلو با صدای لرزان، از آن‌طرف اتاق پرسید: «ارنی رو می‌برن زندون؟» یکی از قورباغه‌هایش قورقوری کرد. آرلو آن قدر داشت فشارش می‌داد که صدای قورباغه شبیه جیغ شده بود.

ازرا زیر لب جواب داد: «فکر نکنم بدش بیاد. برای آدم‌های گوشه‌گیر بهترین جاست.»

بابا بی‌توجه به حرف ازرا، گفت: «نه، آرو. نمی‌ره زندان. اما بعد از اینکه سرکار دیماس با آقای کُری صحبت کرد، درباره‌ی عواقب کارش یه تصمیمی گرفته می‌شه.» ناامیدی مثل رعدی در صدای بابا غرید.

ادلین گفت: «احیاناً پلیس نباید به جای پیگیری ماشین تحریر، دنبال مامان بگرده؟!» فکر کنم فقط می‌خواست حرفی بزند تا بتواند آن جوری در موضع قدرت، دست به سینه بایستد. «کاملاً مشخصه که مامان هیچ اهمیتی برای اون ماشین تحریر قائل نبوده. پس ما چرا کلاً باید درباره‌ش حرف بزنیم؟»

ازرا غرغرکنان گفت: «باید بگی اصلاً.»

ادلین برگشت رو به ازرا و گفت: «نه‌خیر، کلاً درسته، ابله.»

ازرا از روی مبل بلند شد تا ایستاده بحث را ادامه بدهد. شاید چون در حالت عمودی، عضلاتش جذبه‌ی بیشتری داشتند. «اصلاً درست‌تره. یعنی هیچ لازم نیست درباره‌ش حرف بزنیم.»

با اینکه ازرا یک سر و گردن از ادلین بلندتر و دور بازویش اندازه‌ی جفت پاهای ادلین بود، ادلین اصلاً عقب‌نشینی نکرد. انگشتش را کوبید به سینه‌ی ازرا که مثل سنگ سفت بود؛ نمی‌دانم چطور ناخنش نشکست. «کلاً لازم نیست درباره‌ش حرف بزنیم، یعنی به کل بی‌خیالش می‌شیم، نابغه. پس منطقاً کاملاً ناقصه. البته جای تعجب هم نداره.»

ازرا شانه‌های ادلین را به عقب هل داد. «داری اشتباه می‌کنی. اصلاً درباره‌ش حرف نمی‌زنیم، یعنی به هیچ وجه برامون مهم نیست. یعنی هیچ‌کس به اندازه‌ی من این قضیه برایش بی‌اهمیت نیست!»

ادلین چنگ انداخت سمت صورت ازرا و همان‌طور که با حرص حرف می‌زد و آب دهانش به بیرون پرتاب می‌شد، گفت: «فکر کرده‌ای خیلی

ادبیات حالی ته؟» ازرا هم هم زمان دستان ادلین را کنار می زد. «تو کلاً هیچی
حالی ت نیست، گیج و گول احمق....»

«خفه شین. با هر دو تونم!» بابا خودش را انداخت بینشان و سعی کرد با
آن بدن لاغرش که لباس رسمی بدتر دست و پایش را هم بسته بود، مانعی
بین آن دو نفر ایجاد کند. «دوتا خرس گنده دربارهی چی دارین بحث
می کنین؟ همه می دونن اصلاً یه جور عبارته برای اینکه همه ی احتمالات رو
از بین ببره!»

با اضافه شدن بابا، دیگر بحث به سطوح خیلی غیر ضروری تر کشانده شد.
اگر لغت نامه را خوانده بودند می دیدند که استفاده از هر دو عبارت درست
است. هر دو کلمه در چنین جملاتی استفاده می شوند و در معنا تفاوتی به
وجود نمی آید. اما انگار خانواده ام به جای اینکه دنبال مفهوم اصلی باشند،
ترجیح می دادند خودشان را درگیر بازی لغات کنند.

خودشان هم مثل چند لغت بی معنی شده بودند.
با خودم فکر کردم اگر سر دو کلمه و نکته ای دستوری این طور به هم
می ریزند، با شنیدن حقیقت چه حالی خواهند شد.
همین الانش هم از دست رفته بودند. هرچیزی که به ماجرا اضافه می شد،
به کل آن را از هم می پاشاند.

«کافیه!» جثه ی بابا از ازرا نحیف تر بود، ولی کل قوایش را جمع کرد و او
را کشید عقب و انداخت روی مبل. وزن ازرا، آرنو را از روی مبل انداخت هوا
و قورباغه اش هم با سرعت تمام پرتاب شد آن طرف فرش.
آرنو جیغ کشید: «کوفته قلقلی!» و خودش را پرت کرد روی فرش تا
دنبالش برود.

بابا داد زد: «همه برین توی اتاق هاتون!» بعد آستینش را صاف کرد، بعد
هم شلوارش را، بعد هم موهایش را، بعد دوباره پیراهنش را؛ ولی صورتش
از همه شان آشفته تر و چروک تر بود. روی صورت بابا همیشه خط و خطوطی

دیده می‌شد، ولی این روزها انگار کسی با ماژیک پررنگ‌ترشان کرده بود. «خودمون به اندازه‌ی کافی بدبختی داریم، دیگه نیازی به این دعوا و مراغه‌ی بیهوده نیست.»

بابا حتی فکرش را هم نمی‌کرد اوضاع چقدر بدتر از این حرف‌هاست. هیچ‌کدامشان فکرش را نمی‌کردند.

من که در آن لحظه از هر راه فراری استقبال می‌کردم، دویدم سمت اتاق مشترکم با برادرانم. گرفتن کوفته‌قلقلی از همه‌ی قورباغه‌های دیگر آرلو سخت‌تر بود. ازرا هم احتمالاً می‌خواست کلی حرکات کششی احمقانه روی چارچوب در دست‌شویی انجام بدهد تا خشمش فروکش کند. پس فرصت داشتم چند دقیقه‌ای در اتاقمان تنها باشم.

روی زمین ولو شدم. کوله‌ی سنگینم را درآوردم. لحظه‌ای فکر کردم اولیوتی هنوز توی کوله‌ام است. اما سنگینی‌اش بابت فرشینه‌بافی‌های مامان بود.

با هر لایه‌ی جدیدی که به توده‌ی گناهام اضافه می‌شد، شکمم بیشتر و بیشتر فرومی‌رفت: رها کردن اولیوتی، دروغ گفتن درباره‌ی مامان، حرف‌هایی که به کوئین زدم. کوله‌ام را سروته کردم تا کپه‌ی کاغذها روی زمین بریزند. چند برگ رویی پر از دست‌نوشته‌های دقیق کوئین بودند. کلماتی که زیرشان یا دورشان خط کشیده بود. یادداشت‌های مرتبی که در حاشیه‌ی کاغذ نوشته بود: خاطره - شاد. دونات خوردن در شیرینی‌فروشی سر خیابان. بئاتریس دونات کنج‌دی انتخاب کرد. آرلو گفت شبیه کک و مک هستند. که البته حق هم داشت.

شعر - شاید؟ تکرار دوباره و دوباره‌ی یک جمله. انگار نمی‌دانسته بعدش باید چه بگوید.

در نوشته‌های کوئین حتی یک خط‌خوردگی ساده هم دیده نمی‌شد. حسابی سر حوصله کارش را انجام داده بود.

انگار پیدا کردن مامان به همان اندازه‌ای برایش اهمیت داشت که برای خود من مهم بود. انگار از ته دل بهش اهمیت می‌داد.

کتابی که کوئین از کتابخانه برایم گرفته بود از زیر کپهی کاغذها نمایان شد. دستم را دراز کردم سمت جلد کتاب. انگشتانم می‌لرزیدند. عنوان کتاب پیش چشمانم تیره و تار شد و قطره اشک درشت و خیسی روی کلمهی کمد افتاد و پخش شد.

صدای آرلو را شنیدم که داشت به در اتاق نزدیک می‌شد: «شماها خیلی باهم بدرفتاری کردین، ازرا.»

اشک‌هایم را پاک کردم و کتاب و کپهی خاطرات را آن‌قدر هل دادم زیر تخت که چسبیدند به دیوار کنار تخت. خواندنشان دیگر معنایی نداشت. فقط باعث می‌شدند فراموش کردن سخت‌تر شود.

تا صدای باز شدن در آمد، پریدم روی تخت و خودم را زیر ملافه‌ها دفن کردم.

آرلو پرسید: «مگه همه‌مون نباید توی یه گروه باشیم؟» جوراب‌هایش روی زمین کشیده می‌شدند.

تخت ازرا روبه‌روی تخت صدای جیری داد؛ انگار به وزن زیاد ازرا اعتراض می‌کرد. به این امید که هیچ‌کدامشان سؤال دیگری ازم نپرسند، خودم را به خواب زده بودم. امیدوار بودم که اگر مدتی طولانی، به قدر کافی بی‌حرکت بمانم، شاید ناپدید شوم.

ازرا آه کشید. «از گروه ما دیگه چیز زیادی باقی نمونده.»

اولیوتی

صبح روز بعد، آدم‌ها برای سرک کشیدن از راه رسیدند.
رمی مبالغه نکرده بود.

(البته غیر از این هم نباید انتظار می‌داشتم؛ ماشین تحریرها هیچ وقت
الکی شلوغش نمی‌کنند.)

مشتری‌ها عقیده داشتند اگر توی مغازه‌ی گروفروشی چیزی هست که
ارزش دزدیده شدن دارد، پس ارزش خریدن هم دارد.

شک داشتم که می‌دانستند جنس سرقتی دوباره به مغازه برگشته یا نه؟
آیا می‌دانستند که ارزش من آن قدرها که فکر می‌کردند هم زیاد نبود؟
دقیقش می‌شد همان صد و بیست و شش دلار.

زنی با موهای فر سرگرم صحبت با آقای گری بود. «شنیدم دیروز
پلیس یه سر اومده بوده مغازه‌ت.» تکیه داد به پیشخان شیشه‌ای. چیزی
جویدنی را لای دندان‌هایش به هم می‌کوبید. «چی شده بود؟ خرابکاری؟
ورود غیرقانونی؟»

«دزدی» آقای کُری پیشانی براقش را خاراند. با خودم فکر کردم یعنی من هم می‌توانستم آن قدر برق بزنم؟ یا آن قدر عرق کنم؟
حباب رنگین شفافی بین لب‌های زن ترکید. «موش کثیفی رو که ازت دزدی کرده گرفته‌ان؟»

آقای کُری از بالای شانه‌اش نیم نگاهی به من انداخت. «آره»
ارنست را گرفته بودند؟ یعنی توی دردرس افتاده؟

«خب...؟» زن چنگال‌های کلاغی‌اش را روی میز می‌زد.

«خب هیچی. بچه‌ان دیگه، اشتباه می‌کنن.»

یعنی من برای ارنست فقط حکم یک اشتباه را داشتم؟

«بچه مچه بودنش فرقی نداره که... اشتباه خیلی بزرگی بوده.» زبانش را وسط حبابی دیگر فروبرد. «بی‌اجازه اومده توی مغازه، چیزی که مال خودش نبوده برداشت...»

«کوئین بیاد بفهمه اومده بودی و نبوده که ببیندت، ناراحت می‌شه.» آقای کُری بحث را عوض کرد و خیال من هم آسوده شد.

دیگر دلم نمی‌خواست بشنوم که من به ارنست تعلق نداشتم.

«راستی، کجاست دختره؟» بالاخره زن سؤالی مرتبط پرسید. از وقتی

کوئین من را توی جنگل گذاشت و رفت، دیگر او را ندیدم. یعنی می‌دانست دوباره به مغازه‌ی گروفروشی برگشته‌ام؟ اگر می‌دانست، کمکی می‌کرد؟

«فکر می‌کردم صبح‌ها قبل از مدرسه بهت کمک می‌کنه.»

«بیشتر روزها آره.» آقای کُری چیزی از روی ریشش برداشت و روی زمین

انداخت. به او غبطه می‌خوردم که چه راحت می‌تواند خودش را بتکاند و تمیز کند.

«ولی دیروز بهم زنگ زد. حالش اصلاً خوب نبود. من هم که زیاد توی مسائل...»

اممم... احساسی وارد نیستم. برای همین دیشب رو پیش مامانش موند.

می‌خواستم بشنوم بعدش چه گفت که آدمی میان‌سال به قفسه‌ام

نزدیک شد.

تعداد فلزهایی که صورتش را سوراخ کرده بودند، از فلزهای توی من هم بیشتر بود.

دست به سینه ایستاده بود جلوی قفسه و نگاهش بین من و رمی می‌چرخید و با انگشت، روی بازوی پر از نقش‌ونگار جوهری‌اش ضربه می‌زد. مرد فلزی نزدیک‌تر آمد و کلیدهایم را به دقت بررسی کرد. به جای اینکه رویشان ضربه بزند، خم شد و لابه‌لایشان را نگاه کرد. انگار می‌خواست ببیند داخلشان چیست.

یا ببیند از چه ساخته شده‌ام.

آقای کُری که احتمالاً فکر کرده بود ممکن است دوباره من را بدزدند، نزدیک آمد. «می‌تونم کمکتون کنم؟»

مرد فلزی صاف شد و لبخندی زد. «من خوره‌ی اولیوتی‌ام. خیلی وقته دنبال یه مدل لِترای ۲۲ مثل این یکی‌ام.» (از مدل حرف زدنش درباره‌ی خودم خوشم نیامد.) «این مدل مال چه سالیه؟ دهه‌ی ۱۹۵۰؟»

آقای کُری که تحت تأثیر قرار گرفته بود، گفت: «معلومه ماشین تحریرشناسین.» البته اطلاعاتی که مرد داد به نظر من کاملاً بدیهی و واضح بود. «مجموعه‌دارین؟» مرد فلزی اصلاح کرد: «مجموعه؟ نه. من هنرمندم.» بعد هم کارت کوچکی بیرون آورد که اطلاعاتش رویش نوشته شده بود. «کالوم کینو. من این ماشین‌های قدیمی رو برمی‌دارم و قیافه‌شون رو نو و باحال می‌کنم.» و از توی جیبش بزرگ‌ترین گوشی‌ای را که در عمرم دیده بودم، بیرون کشید. «این‌ها عکس‌های نمایشگاه بهار پارسالمه.»

از روی طبقه‌ام می‌توانستم عکس‌های بزرگ روی صفحه را ببینم. کالوم یکی‌یکی تصاویری از مجسمه‌های بدن انسان را نشان داد. البته به خودی خود بدن نبودند.

همه‌شان از تکه‌های ماشین تحریرهای متلاشی‌شده ساخته شده بودند. نوارهای گردمان را به جای چشم استفاده کرده بود.

از غلتک‌هایمان بازو ساخته بود.

بدنه‌مان... قطعاتمان... همه تکه‌تکه شده بودند تا از ما مجسمه‌ای شبیه انسان بسازد.

کالوم هنرمند نبود. هیولا بود.

او قاتل قشنگی‌های ما بود.

من هم قربانی بعدی‌اش بودم.

نگاهش دوباره کشیده شد روی من و گفت: «این رنگ سبز روی استخون شونه خیلی نما داره.» (از اصطلاح نما داشتن هم خوشم نیامد.) «می‌خوام ازش توی نمایشگاه بعدی‌م استفاده کنم. همین الانش هم کلی براش تبلیغ کردیم. احتمالاً خیلی ازش استقبال بشه.»

بیشتر وقت‌ها از اینکه در مرکز توجه باشم لذت می‌بردم.

اما هیچ‌وقت دنبال این نوع توجه نبودم.

کالوم گفت: «چون دارم ماشین اولیه رو از مغازه‌ی شما می‌خرم، روی اثر

اسم مغازه‌تون می‌آد و برای شما هم تبلیغ می‌شه.»

ظاهراً آقای کُری هم از اینکه مرکز توجه باشد خوشش می‌آمد. چانه‌اش را

مالید. آدم‌ها وقتی دارند موضوعی را بررسی می‌کنند، این کار را انجام می‌دهند.

اما اینجا که هیچی برای بررسی کردن نبود.

قطعاً آقای کُری این را می‌دانست.

قطعاً اجازه نمی‌داد تکه‌تکه‌ام کنند.

گفت: «این ماشین تحریر تازگی‌ها خیلی داره جلب توجه می‌کنه.» امیدوار

بودم آن قدری جلب توجه کرده باشم که آقای کُری متوجه شود اهمیتم

بیشتر از آن است که تکه‌تکه شوم.

کالوم بهش اطمینان خاطر داد: «خیالتون از مسائل مالی راحت باشه.»

انگار مشکل اصلی پول بود.

اما مثل اینکه واقعاً هم بود؛ چون ابروهای آقای کُری سه ردیف بالاتر

رفت و روی کله‌ی براقش چین افتاد. «معامله می‌کنیم» من را از روی قفسه برداشت و بعد مکث کرد. «صبر کنین»
«چی شده؟»

«کیفش رو هم می‌خواین؟»

کالوم گفت: «نیازی نیست. امروز می‌خوام ماشین تحریر رو باز کنم»
امروز؟

یعنی همین روزی که تویش بودیم؟

آقای گری من را برد توی راهروی کم‌نور و گذاشت روی پیشخان شیشه‌ای. همان جایی که بئاتریس اولین بار من را گذاشت و رفت. مغازه‌ی گروفروشی هارتلند را هرگز خانه‌ی خودم نمی‌دانستم، اما هرچه بود نسبت به وضعیتی که در آن گیر افتاده بودم گزینه‌ی بهتری بود.

حتی قرار گرفتن توی جعبه‌ای خالی هم گزینه‌ی بدی به نظر نمی‌آمد. زندگی کردن توی خانه‌ای مقوایی را هم می‌توانستم یاد بگیرم. دست‌کم هنوز زنده می‌ماندم.

کالوم کینو قیمتی بسیار بالاتر از آنچه بئاتریس من را به آن فروخت، برای خریدنم نقد پرداخت. ارزشم بالاتر رفته بود، ولی خودم حس می‌کردم هیچ ارزشی ندارم. برای کالوم من فقط حکم تکه‌های فلز را داشتیم. قطعاتی که برای کاردستی‌اش لازم داشت.

همان‌که وقتی تکه‌تکه‌ام می‌کرد، ارزش بیشتری از خودم پیدا می‌کرد. کالوم من را برداشت و از مغازه بیرون برد. از جلوی ویتترین پر از لکه‌ی مغازه که رد می‌شدیم، رمی را پشت شیشه دیدم.
دوباره بی‌خداحافظی از او جدا شدم.
اما این بار، خداحافظی‌مان برای همیشه بود.

ارنست

«پا شوا! بجنب دیگه، پِپِه. پا شوا»

دو دست مثل دارکوب‌هایی وحشی و خشمگین، محکم شانه‌هایم را تکان دادند. روی تختم چرخیدم. بینی‌ام کج شده بود. چون مدتی طولانی روی صورتم خوابیده بودم، سوراخ‌های بینی‌ام را حس نمی‌کردم. ای کاش هیچ‌جای بدنم را حس نمی‌کردم.

ادلین داد زد: «مدرسه‌مون دیر شده.» پا کوبید و رفت آن طرف اتاق. دور چشمانش حلقه‌ای از آرایش ماسیده دیده می‌شد. پشت موهای قرمزش که کم‌کم رنگشان داشت از بین می‌رفت، گرهی به اندازه‌ی لانه‌ی پرنده داشت. اگر از تویش واقعاً دارکوب بیرون می‌آمد، هیچ تعجب نمی‌کردم. ازرا بالشش را گذاشت روی صورتش. «اصلاً چه اهمیتی داره.»

ادلین رواندا را از رویش کشید کنار و گفت: «اهمیت داره. چون بابا از بنده خواسته همه رو به موقع آماده کنم. ضمناً خودش به اندازه‌ی کافی برای همه‌چی اضطراب داره. من هم بهش قول دادم اوضاع رو ردیف می‌کنم. بعدش هم به سلامتی اشتباهی سه ساعت پشت سرهم دکمه‌ی وقفه‌ی زنگ

گوشی رو زدم و الان همه‌ی اتوبوس‌هامون رفته‌ان و حسابی دیرمون شده!»
«می‌شه آروم باشی؟» ازرا چرخید و از تخت پایین آمد. فقط شورت ورزشی تنش بود. «پا خدا. خودت رو توی آینه دیده‌ای؟»

ادلین یکی از کفش‌های ازرا را از روی زمین برداشت و پرت کرد سمت کله‌اش. «نه خیر. ندیدم. چون تمام مدت مشغول آماده کردن بقیه بودم؛ نمی‌دونم چرا من باید بزرگ‌تر خانواده باشم؛ چون مامان و بابا هر دو رفته‌ان...»
آرلو از زیر ملافه‌اش پرید بیرون. «بابا خونه نیست؟» پیژامه‌ی زیادی بلندش رفت زیر پایش و سکندری خورد؛ چیزی نمانده بود ظرف قورباغه‌ها را که بالای میزش بود بیندازد روی زمین. «چرا؟ کجا رفته؟»

ادلین گفت: «سر کار. کجا رو داره بره؟» اما به آرلو حق می‌دادم نگران شود. «من رو ساعت هفت صبح بیدار کرد، چون باید می‌رفت سر یکی دیگه از اون جلسه‌های مسخره‌ش.»

هفت صبح برای جلسه گذاشتن کمی عجیب بود؛ حتی توی کار بابا. تازه، او خیلی به این چیزها اهمیت می‌داد.

ادلین یکهو قاتی کرد و آن یکی لنگه کفش ازرا را هم پرت کرد سمت دیوار و گفت: «خیلی خودخواه‌ان! هر دوشون! بابا حاضر نیست یه کم کمتر کار کنه و به جاش بیاد مشکلاتمون رو حل کنه. مامان هم که سه روزه بدون هیچ توضیحی گذاشته رفته...»

ضربان قلبم از راز بزرگی که در سینه داشتم تند شد. انگار بمبی در سینه‌ام آماده‌ی ترکیدن بود. لحظه‌ای که برملايش می‌کردم، منفجر می‌شد و همه‌چیز را نابود می‌کرد. اما درونم نگهش داشتم. نگذاشتم خسارتی به بار بیاورد. شاید کم‌کم به هیچ تبدیل می‌شد و از بین می‌رفت. مثل کلاهی انفجاری که هیچ خرابه‌ای به جا نمی‌گذاشت.

«مامان انتظار داره چقدر دووم بیاریم؟» ادلین دستانش را مثل رهبر ارکستری عصبانی توی هوا تکان تکان می‌داد. «بدون اون عملاً هیچ کاری

نمی‌تونیم بکنیم! از غذا که خبری نیست. همه‌ش هم که مشغول دعواییم.
ارنست هم که خلافاکار شده.»

صدایی از روی میز کنار تخت شنیدم. گوشی‌ام روی لغت‌نامه‌ام می‌لرزید
و بی‌صدا زنگ می‌خورد. هیچ‌وقت از حالت بی‌صدا در نمی‌آوردمش. شاید
برای اینکه هیچ‌وقت کسی بهم زنگ نمی‌زد.

ازرا پرسید: «کیه؟» احتمالاً او هم به اندازه‌ی من غافلگیر شده بود.
نگاهی به شماره‌ی بی‌نام روی صفحه‌ی گوشی انداختم و تماس را رد
کردم. «تبلیغه.»

آرلو که باز خودش را زیر ملافه‌هایش مخفی کرده بود، آهسته گفت: «همه
از دست بابا عصبانی‌ان. اما من فکر می‌کنم سر خودش رو شلوغ کرده تا
حواسش پرت شه و به مامان فکر نکنه. یا هی فکر نکنه مامان اصلاً برمی‌گرده
یا نه. یا هی فکر نکنه مامان واسه چی رفته.»

ادلین گفت: «فقط این هفته نیست که. همه‌ی زندگی بابا کلاً شده کار،
کار. از همون موقعی که مامان مریض شد، همین بوده.»

گوشی از دستم افتادم و خورد به کناره‌ی میزم. خم شدم گوشی را بردارم
که فکر کنم جاذبه باعث شد مجرای اشکم از هم باز شود، چون همه‌چیز
تار شد.

آرلو گفت: «خب به مریضی مامان هم نمی‌خواست فکر کنه دیگه. بعدش
هم که مامان خوب شد، بابا دیگه گیر افتاده بود. توی فراموشی گیر افتاد.»
بعدش که مامان خوب شد.

کلماتش تعادل را به هم ریخت. چهار دست‌وپا روی زمین فرود آمدم.
ازرا بلندبلند گفت: «تو اصلاً تو باغ نیستی. اون موقع خیلی کوچک بودی.
متوجه نبودی چه اتفاقی داره می‌افته. هنوز هم همینی. هیچ کدومتون درک
نمی‌کنین چقدر سخت بود. همیشه بچه‌ی بزرگ‌تر بیشتر از همه اذیت
می‌شه. من همه‌چی رو دیدم، همه‌چی رو شنیدم. هیچ کس متوجه نیست.»

ادلین جیغ زد: «شوخت گرفته؟ هر وقت مامان و بابا از پس کارها بر نمی‌اومدن، من بودم که باید حواسم به همه چی می‌بود. مسئولیت‌ها رو به من می‌سپردن. اون موقعی که شماها می‌رفتین راگبی بازی می‌کردین و سرتون رو اون قدر به کلاه می‌کوبیدین تا لازم نباشه فکر کنین چه اتفاقی داره می‌افته، من باید بزرگ می‌شدم! الان هم باز مسئولیت روی دوش منه ک...»
گوشی توی دستم روی زمین لرزید. باز همان شماره داشت زنگ می‌زد.
ادلین وسط حرفش گفت: «چه خبره؟ گوشی تو که هیچ وقت زنگ نمی‌خورد.»
گوشی فقط برای کسانی بود که دوستی داشتند. البته در مواقع اضطراری هم به درد می‌خورد.

تنها کسانی که شماره‌ی تلفنم را داشتند همان‌جا در همان اتاق، جلوم ایستاده بودند. به اضافه‌ی بابا و مامان. شاید موردی اضطراری بود.
شاید مامان داشت زنگ می‌زد.

زیر لب گفتم: «باز هم تبلیغه.» صدایی که توی گوشم می‌کوبید، گیجم کرده بود. گوشی‌ام را چپاندم توی جیبم و دیدم شب با شلوار جین خوابیده بودم.
ادلین گفت: «باید راه بیفتیم. همین الانش هم نصف کلاس‌هامون گذشته‌ان.» بعد هم لباسی را از روی زمین برداشت و دوباره پرت کرد سمت ازرا و ادامه داد: «یه لباس بکن تنت. هیچ کس دلش نمی‌خواد این طوری ببیندت.»
از اتاق رفت بیرون تا ما بتوانیم لباس بپوشیم. اما من همان لباس‌هایی را که در سه روز گذشته تنم بود پوشیده بودم و اصلاً هم نمی‌خواستم عوضشان کنم.

تنه‌پته‌کنان گفتم: «دلم می‌پیچه.» و دنبال ادلین از اتاق رفتم بیرون.
گوشی توی جیب پشתי‌ام زنگ می‌خورد و دائم پشتم را می‌لرزاند. با عجله رفتم تا انتهای راهرو و یواشکی وارد دست‌شویی اتاق مامان و بابا شدم. در را قفل کردم و خودم را مثل جنین مچاله کردم و برای گفت‌وگو آماده شدم.
گوشی را با دستان لرزان کنار گوشم گرفتم و آهسته گفتم: «الو؟»

صدایی جواب داد: «چه عجب! سه بار پشت سرهم زنگ زدم!» اما صدای مامان نبود.

دلم آشوب شد. انگار ناامیدی و آسودگی درونم مسابقه‌ی طناب‌کشی راه انداخته بودند. «ش... شما؟»
«کوئینم!»

مسابقه‌ی طناب‌کشی متوقف شد. احساساتم طناب را انداختند و دررفتند.
«از گوشیت به خودم پیام داده بودم! شماره‌م رو ذخیره نکردی؟»
«امم، من...» به زور از جایم بلند شدم و شیر آب را باز کردم تا صدایم را خفه کند. اگر خواهر و برادرهایم می‌فهمیدند دارم با تلفن حرف می‌زنم حسابی خجالت‌زده می‌شدم؛ اگر خبردار می‌شدند کی پشت خط است که دیگر هیچ! کوئین گفت: «نمی‌شنوم چی می‌گی. صدای چیه؟»

جوابم روی کاشی‌های خیس کف دست‌شویی سر خورد. دست بردم و پرده را گرفتم تا خودم را نگه دارم. وقتی روی پادری جلوی توالت در وضعیت امنی قرار گرفتم، جواب دادم: «من... هیچی، صدای آبه...»
«توی دست‌شویی هستی؟»

«چی؟ نه!» صورتم از فکر اینکه چنین تصویری کرده، داغ شد. شرایط خجالت‌آور من و دست‌شویی و کوئین هم عجب داستانی شده بود ها.
من من‌کنان سعی کردم توضیحی بدهم، ولی کوئین پرید وسط حرفم.
«اولیوتی رو پس دادی، ارنست؟! آخه با خودت چی فکر کردی؟»
تمام عضلات بدنم گرفت. آخر چند بار باید ازم سؤال می‌کردند که با خودم چه فکری کرده‌ام؟ اتفاقاً دلم می‌خواست کلاً فکر نکنم.

به کوئین یادآوری کردم: «تو که خودت گفتی اصلاً از اولش هم نباید می‌دزدیدمش! خودت گفتی باید ببرم به بابات پشش بدم!»

«این‌ها قبل از اون بود که بفهمم اولیوتی... چه می‌دونم... زنده‌ست یا جادویی یا هرچی!» مکثی کرد تا برای بخش بعدی سخنرانی‌اش آماده

شود. اما صدایش آرام شد. «بابا بهم پیام داد و گفت یه هنرمندی اومده اولیوتی رو خریده. لینک وبسایت طرف رو برام فرستاد. باید ببینی ش.» پیام جدیدی گونه‌ام را لرزاند. روی لینکی که کوئین فرستاده بود زدم و نگاهی از بالا تا پایین صفحه انداختم و مجسمه‌ها را دیدم. همه‌شان از قطعات ماشین تحریر درست شده بودند.

«بعدی اولیوتیه، ارنست. قربانی بعدی اولیوتیه.» دوباره گوشی از دستم افتاد و محکم خورد روی کاشی کف. قربانی بعدی اولیوتیه. تمامش هم تقصیر من بود.

حباب بین دنده‌هایم ترکید و سینه‌ام را با دردی شدید سوراخ کرد. روی زمین، کنار صفحه‌ی خردشده‌ی گوشی‌ام ولو شدم. تماس کوئین قطع شده بود، ولی صفحه‌ی هنرمند هنوز باز بود. البته به سختی می‌شد از لابه‌لای خرده‌های صفحه تصاویر را دید. اما کافی بود.

کشوی لباس‌های مامان و بابا را گشتم و چند دلاری گیرم آمد. فرصت نبود شیر آب را ببندم. فرصت نبود به خواهر و برادرهایم توضیح بدهم. فقط کفش‌هایم را از جلوی در برداشتم و با همان جوراب‌های خیس، بدو بدو از خانه زدم بیرون.

باید قبل از اینکه دیر می‌شد، اولیوتی را نجات می‌دادم.

اولیوتی

تصور می‌کردم کارگاه‌های هنری پر از رنگ باشند.
 یا دست‌کم جایی، گوشه‌ای، اثری هنری وجود داشته باشد.
 اما کالوم من را توی انباری خاکستری و بی‌روح رها کرد. در سرتاسر آن
 اتاق بزرگ، کلی قفسه و طبقه وجود داشت که جعبه‌هایی پر از گروگان‌های
 فلزی رویشان را پر کرده بود. ضایعات فلزی شناسایی‌نشده در سطل‌هایی
 پهن روی هم انباشته شده بودند.
 اینجا کارگاه هنری نبود، گورستان ماشین‌ها بود.
 با این تفاوت که کسی استخوان‌های به‌جامانده را دفن نکرده بود.
 یعنی در میان آن‌ها، فسیل دوستان من هم وجود داشت؟
 اگر بود هم دیگر نمی‌شد تشخیصشان داد.
 روی میز باریکی قرار داشتم و ابزارهایی درخشان و تیز از همه‌طرف
 محاصره‌ام کرده بودند. بعضی‌هایشان برایم آشنا بودند: توی جعبه‌ابزار
 فلیکس دیده بودمشان. اما این بار برای تعمیرم استفاده نمی‌شدند، بلکه
 قرار بود تکه‌تکه‌ام کنند.

یعنی بئاتریس هم روی تخت اتاق عمل، چنین احساسی داشت؟
خودم هیچ وقت بیمارستان نرفته بودم.

اما بئاتریس آن قدر رفته بود که از شنیده‌هایم می‌توانستم تصور کنم بیمارستان چه جور جایی است. روزهای اول بیماری‌اش، اعضای خانواده‌ی بریندل خانه را برای بازگشت بئاتریس تزئین کردند. ارنست کتاب‌های محبوبش را دم دستش گذاشت، ادلین گل خرید، ازرا و آرلو هم برایش پوستری درست کردند. ادلین روی پوستر را خواند. «به خونه خوش اومدی؟ بد نبود یه کم خلاقیت به کار می‌بردین ها!»
«مثلاً چی می‌گفتم؟»

«چه می‌دونم، یه چی که آدم این قدر راحت نتونه حدس بزنه.» رو کرد به ارنست و ادامه داد: «تو که لغت‌نامه‌ی زنده‌ی مایی، بگو. هیچ معادل بهتری به ذهنت نمی‌رسه؟»

انگار ارنست ناگهان زنده شده بود. شاید برای اینکه مادرش داشت زنده به خانه برمی‌گشت، اما بیشتر هم به این دلیل بود که خواهر و برادرهایش هیچ وقت از او معنای کلمه یا اصطلاحی را نمی‌پرسیدند.

به ذهنش رجوع کرد: «اممم، کلمه‌ی خوش آمدی می‌تونه چندتا معنی داشته باشه. هم یعنی با خودت خوشی آوردی، اممم، هم یعنی خوشحالیم که اومدی...»

آرلو که ته مازیک را با دندان‌ش می‌جوید، پرید وسط حرفش. «لغت‌نامه هم یه جور نامه‌ست؟»

ارنست توضیح داد: «لغت‌نامه یه مجموعه‌ی بزرگ از معنی کلمه و اصطلاحه.» آرلو لب‌هایش را لیسید. رنگ بنفش مازیک روی تمام زبانش پخش شد. «من عاشق کلامم.»

دست‌آخر این عبارت را روی پوسترشان نوشتند: «شادمانه تشریف آوردید.» بارها کل خانواده همراه مامان به بیمارستان رفته بودند. گاهی چند ساعت

بعد برمی گشتند و گاهی بیشتر طول می کشید. گاهی آن قدر آنجا می ماندند که نه می رسیدند بروند مدرسه، نه سر کار، نه پیش دوستانشان. من هم کلی دلتنگشان می شدم.

گاهی به آپارتمان شماره ی ۱۰۳ برمی گشتند تا لباس یا کتابی بردارند یا می آمدند دنبال فلیکس که آمده بود تا در خلوت و تنهایی، خودش را روی مبل رها کند و یک دل سیر اشک بریزد.

هر بار که بدون بئاتریس برمی گشتند، برایم مثل شکنجه بود. با خودم می گفتم، تمام شد. رفت.

اما باز چند ساعت بعد می دیدم که کشان کشان از در خانه وارد می شوند و بالاخره... با بئاتریس برگشتند. چند سالی که از این رفت و آمدها به بیمارستان گذشت، دیگر موقع برگشتن بئاتریس، خبری از تزئین خانه نبود. همگی ساک هایشان را همان طور باز نمانده، دم در می گذاشتند.

گاهی حتی دیگر موقع برگشتن بئاتریس، جشن بازگشت هم نمی گرفتند. خودم حاضر بودم هرچه دارم بدهم تا برایم جشن بازگشت بگیرند. تا بتوانم دوباره خانه را ببینم.

فعلاً هم فقط خاطرات خانه را همراهم داشتم. حتی آن ها را هم قرار بود به زودی ازم بگیرند.

وقتی کلید به کلید از هم جدا می شدم. تا دیگر ازم چیزی باقی نماند.

در کارگاه یکهو باز شد و هنرمند آمد تو. نزدیک تر که می آمد، درخشش فلزات زینتی روی صورتش بیشتر می شدند. نکند بعضی از این فلزاتی که به صورتش وصل کرده هم از فسیل های دوستان من باشد؟

نکند قسمتی از من را هم وصل کند توی بینی اش؟

دم باریک را از کنارم برداشت و گفت: «خیلی خب. بریم بترکونیم.»

باز هم انتخاب کلماتش را دوست نداشتم.

من آمادگی ترکیدن نبودم.

کالوم خم شد. زنجیرهای دور گردنش بالای کلیدهایم آویزان بودند. با
همپای یک یکی از کلیدهایم را گرفت و آهسته فشار داد. بعد از چند لحظه
فشار شدید، کلیدم مثل دندانی که بکشدش، کنده شد.

البته هرگز دندانپزشکی هم نرفته‌ام.

با این حال مطمئنم بلایی که داشت سرم می‌آمد، خیلی بدتر از اتفاقی
بود که در دندانپزشکی برای آدم‌ها می‌افتاد.

چهار ردیف دندان داشتم که قرار بود بکشدشان.

تازه این اول ماجرا بود.

کاش می‌توانستم رویم را برگردانم. کاش می‌شد خوابم ببرد. البته اگر ما
ماشین تحریرها بلد بودیم چنین کاری کنیم. هرگز نه خوابیدن را تجربه کرده
بودم و نه خواب دیدن را.

اما در آن لحظه داشتم کابوس می‌دیدم.

کابوسی که نمی‌توانستم ازش رها شوم.

ارنست

فکر کنم تمام مسافران اتوبوس شماره‌ی شش حسابی از دستم کف‌ری شده بودند. پایم بی‌وقفه تکان می‌خورد و بی‌قرار روی زمین می‌کوبیدم. تازه خیس بودن جوراب‌هایم هم اوضاع را بدتر کرده بود، چون کفش‌هایم با هر ضربه‌ای که روی زمین می‌خورد صدای غیژی هم می‌داد. کل ردیف صندلی‌های متصل به صندلی من تکان‌تکان می‌خورد. خانمی که کنارم نشسته بود هی بهم چشم‌غره می‌رفت و گلویش را صاف می‌کرد.

چرا این قدر طولش می‌ده؟

از جایم پریدم و چنان با جدیت بنا کردم به قدم زدن در راهروی وسط اتوبوس که انگار این کارم باعث می‌شد زودتر به ایستگاه مقصدم برسم. حتی من هم که رانندگی بلد نبودم، می‌توانستم اتوبوس را تندتر از این راننده برانم. زن که بیشتر عصبانی به نظر می‌آمد تا نگران، پرسید: «حالت خوبه؟» نه، خوب نبودم. درست مخالف خوب بودم. خراب بودم.

من اشتباه ناخوشایند، نفرت‌انگیز، ناجوانمردانه‌ای مرتکب شده بودم. تازه این‌ها فقط صفاتی بودند که با حرف ن‌گفتم.

از اولیوتی روی گرداندم و او را در خطری بزرگ قرار دادم. با اینکه بیچاره فقط سعی کرده بود کمک کند. پشیمانی توی شکمم مثل مشتی گره کرده شده بود که لحظه به لحظه فشرده‌تر می‌شد.

زیر لب گفتم: «یالا دیگه، بجنب.» و برای صدمین بار، صفحه‌ی خردشده‌ی گوشی‌ام را نگاه کردم.

گوشی‌ام تقریباً از کار افتاده بود، ولی هنوز می‌توانستم روی صفحه‌اش نشانی کارگاه کالوم کینو را ببینم. کاش وقتی به اولیوتی می‌رسم، هنوز در وضعیت مساعدی باشد.

اولیوتی

کالوم ذره‌بین‌ها را بست جلوی چشمانش.
تک‌تک بخش‌های وجودم را بررسی کرد.
دنبال چه می‌گشت، نمی‌دانم.

یعنی بئاتریس هم در آن‌همه اسکنی که ازش گرفتند، چنین حسی داشت؟
یعنی او هم حس شیئی زیر میکروسکوپ را داشت؟
البته در مورد بئاتریس، دکترها دنبال چیزی می‌گشتند که امیدوار بودند
پیدایش نکنند.

سرانجام هم بعد از سه سال بررسی، اسکن‌هایش دیگر هیچی نشان
ندادند...

یک روز وقتی بئاتریس در اتاق نشیمن نشسته بود، تلفنش زنگ خورد و
خبر را به او دادند.

چند لحظه‌ای بدون اینکه حرفی بزند، سرش را تکان داد؛ خودش را روی
زمین رها کرد و هر نوع اشکی که تصورش را بکنید از چشمانش فروریخت.

اشک شادی. اشک آرامش. اشک اندوه زمان ازدست‌رفته و غم سختی‌هایی که کشیده. فلیکس کنارش روی زمین زانو زد و گونه‌هایش را بوسید. بئاتریس نفسی کشید و گفت: «هیچی نبوده. اسکن‌هام هیچی نشون ندادن.» سه‌تا از چهار فرزند خانواده‌ی بریندل والدینشان را در آغوش کشیدند. کلی دست و پا و لب‌خند آن وسط جمع بود. ارنست گوشه‌ای ایستاده بود و می‌ترسید همراهشان شود. چشمان جوهری‌اش چکه می‌کردند. گاهی اندوه طولانی می‌تواند آدم‌ها را جدی‌تر کند.

طوری که انگار دیگر بدون اندوه، خودشان را نمی‌شناسند. در چند ماه بعدی، خانواده‌ی بریندل هرچه نشانی از بیمارستان داشتند، از خانه جمع کردند. پوستر شادمانه تشریف آوردید شادمانه تکه‌پاره شد. بئاتریس به‌جز یکی، همه‌ی سربندها و کلاه‌هایش را بخشید. کوه قرص‌ها را کنار گذاشت.

منتظر لحظه‌ای ماندم که بئاتریس دوباره کنارم بنشیند و مثل زمان‌های قدیم شروع کند به فشردن کلیدهایم.

بئاتریس که مشتاقانه می‌خواست احساس عادی بودن را تجربه کند، سرگرم شغلی تازه شد. کمی بعد، فلیکس کامپیوتر جدید را به او داد. بئاتریس گفت: «نمی‌خواست این‌قدر هم پیشرفته باشه...» (اما هم‌زمان طوری دستش را روی صفحه‌کلید لپ‌تاپ می‌کشید که هیچ خوشم نیامد.) «حتماً کلی پول بالاش دادی. اون هم بعد از اون وضعی...»

«بعد از اون وضعیت، لازم بود همچین هدیه‌ای بگیری.» فلیکس این را گفت و من را کشید گوشه‌ی میز تا فقط بنشینم و خاک بگیرم. خانواده‌ی بریندل خیلی زود سرپا شدند تا زمان ازدست‌رفته را جبران کنند. طوری به زندگی ادامه دادند که انگار آن سه سال هرگز اتفاق نیفتاده بود. زندگی‌شان را پر کردند تا فراموش کنند.

ماشین‌تحریرها از مزیت فراموش کردن و ادامه دادن محروم‌اند.

اتفاقاً برعکس، زبان اصلی ما ماشین تحریرها به یاد آوردن است.
کار من تکه‌دوزی گذشته‌هاست؛ گذشته‌ها را با داستان به هم وصله می‌زنم.
کارم این است که مثل تکه‌های قالی، داستان‌ها را به هم ببافم و پیوند بزنم.
اما کالوم می‌خواست نخ پود را از وجودم بیرون بکشد.

اولیوتی

وقتی کالوم تکه‌هایم را یک به یک از هم باز کرد، تمام خاطراتم، مثل نوار جوهری که خوب جا نیفتاده باشد، بیرون ریخت. داستان‌هایی که درونم حفظ کرده بودم - تمام کلمات و لحظات - ذره‌ذره از لابه‌لای شکاف فلز درونم چکه کرد و ریخت.

مایعی که تپش قلب‌ها درونش بود، ریخت روی میز. همیشه فکر می‌کردم خاطرات ما را زنده نگه می‌دارند. در آن لحظه دیدم که اگر کسی آن‌ها را به یاد نیاورد، اگر کسی نخواهد آن‌ها را زنده نگه دارد، به هیچ تبدیل می‌شوند.

چرخشی تیز.

اگر آنچه وجودت را شکل داده برای همیشه فراموش شود، چه؟
کششی نیشگونی.

پس اصلاً چرا تو را شکل داده بود؟

پیچشی متجاوزانه.

باز شده بودم.

دل وروده‌ام بیرون می‌ریخت. آرام آرام از خودم جدا و دور می‌شدم.
خنجری سوزاننده.

خیلی کارها بود که دوست داشتم انجام بدهم. خیلی حرف‌ها بود که
می‌خواستم بگویم.

دلم می‌خواست خیلی توانمندتر از این بودم.

شکافی سوراخ‌کننده.

همه چیز سیاه شد.

ارنست

بالاخره به کارگاه رسیدم. خیس عرق بودم و نفس کشیدن شبیه دارث ویدر شده بود. با نشانی‌ای که داشتم، به انبار متروکه‌ای ته کوچه‌ای خالی رسیدم. دورتادور ساختمان فلزی بی‌پنجره گشتی زدم تا بالاخره یک طرفش در فلزی زنگ‌زده‌ای پیدا کردم. قبل از اینکه ترس بهم غلبه کند و پا به فرار بگذارم، دستم را مشت کردم و در زدم.

جوابی نیامد.

دستگیره‌ی شل‌وول روی در را امتحان کردم. قفل که نبود هیچ، تقریباً از جا درآمد و روی در آویزان ماند. شاید کالوم کلاً با اینکه کسی وارد حریمش شود مشکلی نداشت. البته تا این لحظه.

در به دردنخور باز شد و کله‌ام را بردم تو. «س... سلام؟» خیلی آهسته گفتم. البته بلندتر از آن هم نمی‌توانستم بگویم.

حواسم بود که اشاره کنم: «اول... اول در زدم.» این طوری اگر اتفاقی می‌افتاد، یک جورهایی می‌توانستم ثابت کنم که از عمد بی‌اجازه وارد نشده‌ام. احتمالاً مأموران پلیس به این مسائل اهمیت می‌دادند.

البته فکر کنم برای کسانی که در طول یک هفته، دو بار سابقه‌ی ورود غیرقانونی به مکانی داشته‌اند، کارایی نداشته باشد.

باز هم خبری از جواب نبود. کامل وارد کارگاه شدم و گفتم: «یه اشتباهی شده.»

بویش شبیه بوی پارکینگ ساختمانمان بود؛ ترکیبی از بوی سیمان، دود ماشین و دود سیگار افرادی که دور و بر سطل آشغال جمع می‌شدند. ظاهرش هم شبیه همان‌جا بود. فقط به جای اینکه بین ردیف ماشین‌های دیگر، دنبال مینی‌ون خودمان بگردم، داشتم در هزارتوی فلزات مختلف دنبال اولیوتی می‌گشتم.

آن‌قدر همه‌جا پر از قفسه‌های باریک و دراز بود که فقط می‌توانستم چند قدم جلوترم را ببینم.

دوباره صدایم را آوردم پایین و زیر لب گفتم: «اولیوتی؟ اینجایی؟» و پاورچین‌پاورچین از لابه‌لای جعبه‌های پر از نخاله رد شدم. وقتی چشمم به جعبه‌ای پر از کلیدهای ماشین تحریر افتاد، نفسم بند آمد.

وحشت‌زده داد زدم: «اولیوتی!» دیگر پنهان‌کاری را پاک کنار گذاشتم. صدای جیرجیر کفش‌هایم بلند شد؛ بدو بدو تا ته آن ردیف رفتم و یکپو چشمم افتاد به برق چیزی به رنگ سبز تیره.

جیغ کشیدم: «نه!» و دوان‌دوان خودم را رساندم به تکه‌پاره‌هایی که روی میزی پخش شده بودند. جز تلی از قطعات فلزی، چیزی از اولیوتی باقی نمانده بود. هیچ تکه‌ای از بدنه‌اش نبود که هنوز به هم متصل مانده باشد. خیلی دیر رسیده بودم.

اولیوتی دیگر از بین رفته بود.

«نه، نه، نه.» انگشتان لرزانم را روی نوار اولیوتی کشیدم. جوهرش هنوز تازه بود. مثل خون سرد و تیره‌ای، پوستم را رنگی کرد. گریه‌ام گرفت: «خیلی متأسفم. هرگز نباید می‌داشتم این اتفاق بیفته.»

عقوبت. عقیده. علاج. علاقه. علامت.

«هرگز نباید رها می‌کردم. نمی‌خواهم از دستت بدم. من... من دوستت دارم...» به حق حق افتادم. یاد نمی‌آمد آخرین بار کی چنین حرف‌هایی را به کسی زده بودم. اما می‌دانستم در آن لحظه داشتم از ته دل می‌گفتمشان؛ چون برایم خیلی دردناک بود که اولیوتی دیگر نبود تا این جمله‌ها را به خودم برگرداند. تمام فکرم درگیر این موضوع بود که اولیوتی چقدر در آن لحظات ترسیده و احساس تنهایی کرده.

و اینکه احتمالاً مامان هم درست همین احساس را داشته.

مثل این بود که با سر فرو بروم توی تمام مسائلی که به زور می‌خواستم حسشان نکنم، تمام مسائلی که می‌خواستم نادیده بگیرم و فراموششان کنم. هیچ راه فراری از این خیزاب نبود؛ موجش قوی و همه‌گیر بود. بهم احساس خفقان می‌داد. نمی‌توانستم نفس بکشم. پاهایم سست شدند و روی میزها شدم. پیشانی‌ام را روی تکه‌ای از فلز اولیوتی فشار دادم و از سرمای فلز ریشه‌ام گرفت.

چقدر بی‌حرکت بود. چه بی‌جان بود.

چقدر دلتنگش بودم. چقدر دلتنگ مامان بودم.

تمام این مدت می‌خواستم از خودم محافظت کنم، ولی عوضش به بقیه آسیب رسانده بودم.

باید برمی‌گشتم. از نو شروع می‌کردم. به عقب می‌رفتم. باید درستش می‌کردم.

سطلی خالی را از روی طبقه‌ای برداشتم و تکه‌های اولیوتی را درونش ریختم. هر صدای تلق قلبم را فشرده‌تر می‌کرد. یعنی می‌شد چیزی را که این قدر از هم پاشیده، دوباره به زندگی برگرداند؟

«آهای!» دری آن روبه‌رو یکهو باز شد و کالوم کینو شتابان وارد کارگاه شد. «اینجا چی کار می‌کنی؟!»

بقیه‌ی اجزای اولیوتی را هم چپاندم توی سطل و آن را به سختی از روی میز برداشتم.

کالوم فریاد زد: «وایستا!» و در هزارتو دنبالم دوید. «الان زنگ می‌زنم به پلیس!»

داد زدم: «اول در زدم!» به جای اینکه توضیح بدهم، وارد فاز وحشت شدم. سطل را به سینه‌ام چسباندم و با دست آزادم، چند جعبه را از روی طبقه‌ها انداختم پایین تا راه پشت‌سرم بسته شود. دریایی از قطعات فلزی وسط راهرو پخش شد. تلق و تلق به هم می‌خوردند و پایین می‌ریختند. کالوم ایستاد. «شوخی‌ت گرفته؟» ضایعات ریخته‌شده راهش را سد کردند. در را با شانه‌ام باز کردم و زدم بیرون. سطل می‌خورد روی ران‌هایم و تکه‌های اولیوتی تلق‌تلق می‌کردند. شتابان از خیابانی فرعی پایین رفتم. تقلاکنان گوشی‌ام را از توی جیبم بیرون کشیدم. صفحه‌اش سیاه بود. شارژ نداشت و به هیچ کارم نمی‌آمد.

نصفه‌ونیمه سرم را برگرداندم تا پشت‌سرم را ببینم. کالوم پشت‌سرم نبود. پایم لبه‌ی چاله‌ای پیچید و به جلو سر خوردم. سطل از دستم رها شد. روی کف سیمانی زمین خوردم و قطعات اولیوتی مثل باران دور و برم پخش شدند. سرم محکم خورد کف خیابان.

نگذاشتم بغضم بترکد که اگر کالوم آن نزدیکی‌ها بود، من را در موضع ضعف نبیند. مچ پایم تیر می‌کشید و مایعی خیس از روی صورتم می‌چکید. با اینکه می‌دانستم سودی ندارد، بی‌حس و حال دست بردم سمت گوشی‌ام. همچنان خاموش بود.

هیچ کس نمی‌دانست من کجا هستم.

چرا وقتی امکانش را داشتم به کوئین زنگ نزدم؟

چرا به خانواده‌ام خبر ندادم کجا می‌روم؟

سرم گیج می‌رفت. تا می‌آمدم روی فکری متمرکز شوم، انگار می‌خواستم

از وسط چرخه‌ی ماشین لباس‌شویی، لباسی را بیرون بکشم. سعی کردم خودم را کمی جلو ببرم. چنگ می‌زدم کف خیابان تا هر تکه‌ای از اولیوتی را که شده، بردارم. تا بهش متوسل شوم. دائم پلک می‌زدم تا دیدم تارتر نشود. اهرمی را که قبلاً از کنار اولیوتی بیرون زده بود، گرفتم. حس می‌کردم دستی کوچک و لاغر را در دست گرفته‌ام.

اهرم را کشاندم سمت خودم و چسباندم به سینه‌ام و بیش از هر چیز دیگری آرزو کردم کاش دست مامان بود. از پشت سرم صدایی از دور شنیدم. کالوم پیدایم کرده بود. تمام شد.

بابا داد زد: «ارنست؟ ارنست!» روی زمین سر خورد و کنارم نشست. من را برگرداند و با آستینش صورتم را پاک کرد. صورتش را خیلی محو می‌دیدم. «ارنست؟ حالت خوبه؟ صدام رو می‌شنوی؟»

صداها‌ی مبهم دیگری هم شنیدم و چهار جفت پای دیگر را دیدم که به سمتم می‌آمدند. تشخیص ندادم پای کی هستند، ولی فرقی هم نمی‌کرد. فقط همین برایم مهم بود که دیگر تنها نیستم. خودم را روی سینه‌ی بابا رها کردم و جمله‌ای را گفتم که سال‌ها بود به زبان نیاورده بودم.

«من کمک لازم دارم.»

بعد، همه‌جا تاریک شد.

ارنست

چشمانم را که باز کردم، سر پلاستیکی اردکی صاف جلوی صورتم بود. بعد شک کردم که به هوش آمده‌ام یا هنوز بیهوشم، چون زیر دهان اردک باز شد و گفت: «پز؟»

متوجه شدم که صدای کوئین بوده، نه اردک! آبنبات زرد کوچکی کف دستش بود. گفت: «همیشه حالم باهاش خوب می‌شه.» آن موقع بود که مطمئن شدم هنوز دارم خواب می‌بینم.

چون دلیلی نداشت کوئین آنجا وسط اتاق نشیمن خانه‌ی ما، همراه پدرم و خواهر و برادرهایم باشد.

چطوری آمده بود اینجا؟ خودم چطور آمدم اینجا؟

«ارنی؟» آرلو در چند سانتی‌متری بینی‌ام ایستاده بود. «ارنی، حالت خوبه؟»

مایعی شبیه آب‌دهان، اما در خلاف جهت، از صورتم چکید داخل دهانم.

سرم تیر کشید و کیسه‌ی یخ خیس افتاد توی بغلم.

«دور و برش رو خلوت کنین.» بابا فنجانی دستم داد و گفت: «بیا یه کم

آب بخور.»

روی مبل نشستیم. چند بار پلک زدم و با چشمان متورم و تار سعی کردم از جزئیات اطرافم سر در بیاورم: خواهر و برادرانم بهت زده روبه رویم نشسته بودند. چشم هایشان باد کرده و قرمز بود. کوئین واقعاً کنارشان دوزانو نشسته بود. یکی از قفسه های کتاب به هم ریخته و نصفش خالی بود. کتابها وسط خانه پخش شده بودند. دو گوشی تلفن روی میز جلومبلی بینمان قرار داشتند: گوشی من و گوشی مامان.

لیوان آب توی دستم به لرزه درآمد. باز هم مایعی روی گونه هایم غلتید. از یخ آب شده گرم تر بود. با اینکه از گریه کردن جلوی دیگران متنفر بودم، نتوانستم جلوی خودم را بگیرم. دیگر جلوی هیچی را نمی توانستم بگیرم. سخن. سخنران. سخنور. سخیف. سده. سدیم.

نمی دانستم چطور باید می گفتم، فقط می دانستم باید آنچه را می دانم بگویم. «م... من می دونم مامان چرا رفته.»

چشم دوخته بودم به خانواده ام. خودم را آماده کردم که شاهد هجوم غم به چهره شان باشم.

حالت صورتشان من را یاد آن روز، لب ساحل انداخت. کوچک تر بودیم. در دورترین جای ممکن تا لب اقیانوس، قلعه های شنی ساخته بودیم. اما سرانجام آب کم کم بالا آمد. موج ها نزدیک و نزدیک تر شدند و دیگر هیچ جوره نمی توانستیم جلوی شان را بگیریم. اگر قلعه ها را جابه جا می کردیم، توی دستان خرد می شدند و می ریختند. فقط همین کار از دستان برمی آمد که بنشینیم و غرق شدنشان را تماشا کنیم.

بعد از کلی گریه کردن بابت خراب شدن قلعه هایی که تمام روز را برای ساختنش صرف کرده بودیم، بابا گفت: «خودشون هم دیگه کم کم داشتن می ریختن. ولی چون ذره ذره داشتن خراب می شدن، شما متوجهش نمی شدین.» در این لحظه هم، کل اعضای خانواده ام مثل همان قلعه های شنی، روی فرش نشسته بودند.

تا قبل از حضور من در این اتاق هم ذره ذره داشتند فرومی ریختند. خودشان از قبل حقیقت را فهمیده بودند.

به کوئین نگاه کردم. دیگر کی جز او می توانست بهشان خبر داده باشد! «دکتر برانسون امروز صبح تماس گرفت.» انگشتان بابا دوباره با همان حالت تایپ کردن عصبی، روی کوسن مبل ضربه می زد. «برای همین صبح اون قدر زود رفتم. نگران شده بود، چون از مامان خبری نشده بود و دیروز هم تو رو دیده بود، ارنست. دکتر بهم گفت که توی دو ماه گذشته چند بار مامان رو معاینه کرده بوده. تا اینکه هفته ی پیش جواب آزمایش هاش اومده. دکتر نمی دونست مامان بهمون حرفی نزده.»

آب دهانم را قورت دادم. توده ی گنده ای از حس گناه هم به باری که از قبل روی دوشم بود اضافه شد.

اعتراف کردم: «مامان سعی کرد بهم بگه. همون روز اولی که رفت، جواب رو روی اون کاغذ یادداشت داده بود بهم. ولی من به دیدن دکتر برانسون نرفتم. کاغذ یادداشت رو انداختم توی سطل آشغال. مامان سعی کرد بهم بگه ولی من... من متوجهش نشدم.»

«نه، ارنست.» انگشتان پدر دیگر ضربه نمی زدند. دستش را سمت شانه ام دراز کرد. «مامان اون یادداشت رو برای من گذاشته بود. من قرار بود تو رو ببرم، ولی زیادی غرق کار بودم. من بودم که متوجهش نشدم. الان هم فقط به خاطر تو بوده که از حقیقت سر درآوردیم.»

دوباره اعتراف کردم: «ای کاش از ماجرا سر در نمی آوردم.» به کیسه ی یخ زل زدم که داشت روی پایم آب می شد. «وانمود کردم سر درنیاوردم. من... نمی تونستم بهتون خبر بدم. نمی تونستم واقعی ش کنم.» اشک هایم سرازیر شدند. از شدت حق هقم، آب توی فنجان می ریخت روی پاهای خیسم. «نمی خوام واقعیت پیدا کنه، بابا.»

بابا فنجان را از دستم گرفت و گذاشتش روی زمین. بعد دودستی صورتم

را گرفت. مدتی طولانی همان طور نشستیم. بابا صورتم را توی دستانش گرفته بود و نمی گذاشت کلمات از دهانش بیرون بیایند. حرفی برای گفتن نبود جز همان که صورتش می گفت و چشمانش که خودشان دایرةالمعارفی بودند.

هرچه باید می دانستم درست روبه رویم بود. من تنها نبودم. هیچ وقت نبودم.

ازرا من و بابا را بلند کرد. بازوهای دراز و گنده اش را دورمان حلقه کرد. بعد، آرو چسبید بهمان. قورباغه ای را که توی آستینش وول می زد، حس می کردم. ادلین هم آمد. همه می لرزیدیم، اما ایستاده بودیم و سعی می کردیم نگذاریم هیچ کدامان بیفتیم. سعی می کردیم نگذاریم قلعه مان بریزد.

وقتی شن به هم فشرده می شود، قدرت بیشتری پیدا می کند. همان طور که سرم به سینه ی ازرا چسبیده بود، زمزمه کردم: «همیشه فکر می کردم هیچ کس درک نمی کنه.»

انقباض عضلاتش را روی صورتم حس کردم، ولی بعد چانه اش را روی سرم تکیه داد. «ما از هرکس دیگه ای بیشتر درک می کنیم.»

آرو سکسکه ای کرد و گفت: «ما هم می ترسیم، ارنی. ما هم ناراحتیم.» ادلین گفت: «عصبانی هم هستیم.» از هم جدا شدیم. «وقتی بابا بهمون خبر داد... این اتفاق افتاد.» به کتاب هایی اشاره کرد که کف زمین پخش وپلا شده و سروته و نیمه باز و پاره روی زمین ولو بودند.

«می دونم از اون مسائلیه که آدم دوست داره ازش فرار کنه.» بابا آهسته صحبت می کرد و آرام آرام در ظرفی پر از احساسات پیچیده را برمی داشت. دیگر می دانستیم چرا مامان رفته. می دانستیم که رفتنش به ما ارتباطی ندارد.

اما در عین حال، دقیقاً به خاطر ما رفته بود. «با خودمون فکر کردیم احتمالاً تو هم برای همین فرار کردی.» بابا رو

کرده بود به من. صدایش می‌لرزید. «همه‌جا دنبال گشتیم. تا اینکه کوئین اومد سراغمون.»

تا اینکه کوئین اومد سراغمون داشت تبدیل به یک الگو می‌شد. اصلاً برای اینکه کوئین آمده بود، همه‌مان آنجا در آن اتاق دور هم جمع شده بودیم. برای اینکه کوئین دوباره و دوباره می‌آمد سراغمان.

گاهی بی‌خبر می‌آمد. گاهی وسط دست‌شویی پیدایش می‌شد. گاهی وقتی خودم هم فکرش را نمی‌کردم دلم بخواهد پیدایش شود، می‌آمد سراغمان. اصلاً اگر کوئین نبود، من کجا بودم؟

کوئین گفت: «ببخشید که نذاشتم خودت بگی، ولی باید ماجرای اولیوتی رو بهشون می‌گفتم و توضیح می‌دادم که چه توانایی‌هایی داره.»

«اولیوتی!» از فکر بدنه‌ی تکه‌پاره‌اش از روی مبل پریدم. «من... ما باید برگردیم! همه‌ی قطعاتش رو پخش زمین کردم...»

بابا شانه‌هایم را گرفت تا آرامم کند. بعد من را برگرداند رو به آشپزخانه. «منظورت این قطعاته؟»

همه‌ی تکه‌های اولیوتی مثل سایه‌ی اسکلتی روی میز آشپزخانه قرار داشت. تمام اعضایش (اگر می‌شد اسمشان را عضو گذاشت)، درون خطوط فرضی بدنه‌ی فلزی‌اش جا داده شده بودند.

لنگان خودم را به آشپزخانه رساندم. هیچ حواسم به آب خنکی نبود که از شلوارم چکه می‌کرد. «همه رو پیدا کردین؟» انگشتم را کشیدم روی چهار ردیف کلیدهایش؛ درست همان‌طور که باید روی صفحه کلیدش قرار می‌گرفتند، به ردیف کنار هم چیده شده بودند.

بابا جواب داد: «نمی‌شد که همون‌جا ولش کنیم.» بقیه هم آمدند کنارمان. «اون هم بعد از تمام کارهایی که برای کمک به ما انجام داده بود.»

اما هیچ‌کس به این موضوع اشاره نکرد که من دقیقاً همین کار را با او انجام داده بودم.

دستی روی کلید فاصله‌ی اولیوتی کشیدم که روی میزها شده بود. از ته دل آرزو می‌کردم می‌توانستم به او بگویم چقدر متأسفم. همین‌طور به مامان. اولیوتی بهترین فرصت ما برای پیدا کردن مامان بود. هیچ‌کس مامان را به اندازه‌ی او نمی‌شناخت.

کلید فاصله را توی مشتم گرفتم. «می‌شه دوباره سرهمش کرد؟» چشمان بابا برق می‌زدند که طبق تعریف لغت‌نامه‌ی آکسفورد، یعنی درخشش روشنی داشتند. انگار از نو چیزی را کشف کرده بود. بابا دست برد زیر میز و جعبه‌ابزار قدیمی‌اش را با آن دسته‌ی جیرجیرو بلند کرد.

«فقط یه راه برای فهمیدنش هست.»

اولیوتی

تاریکی.

فقط تاریکی.

همراه آگاهی مبهمی از اینکه تنها هستم. تا...

حسی که هر کجا باشم تشخیص می‌دهم: پژواک ضعیف لمس انسان.

تماس خیال‌انگیز انگشتان.

یعنی احساسی که داشتم تجربه می‌کردم، خیالی در دنیای پس از

نابودی ماشین تحریرها بود؟

من تنها هستم. این فکر واضح و واضح‌تر شد. بلندتر. بزرگ‌تر.

افکار دیگر هم از جایی بسیار دورتر، از راه رسیدند.

یکی گفت، حالش خوب می‌شه؟

دیگری گفت، اولیوتی ما؟ معلومه. اولیوتی از همه قوی‌تره. کلماتی آشنا.

فقط انگار متفاوت شده بودند. انگار نزدیک‌تر بودند.

چرا بهمون نگفته بودی زنده‌ست، ارنی؟ نگفته بودی خودش می‌تونه

تایپ کنه؟

این‌ها افکار من نبودند.

صدا بودند. صداهایی که خوب می‌شناختم.

ارنست گفت: «فکر نمی‌کردم حرفم رو باور کنین.» و یکهو، همه‌چیز جا افتاد. به معنای واقعی کلمه، همه‌چیز داشت توی بدنه‌ام جا می‌افتاد. جایگاه صفحه‌کلیدم رفت سر جایش و تاریکی تمام شد. نور همه‌جا را گرفت. صورت فلیکس را بالای سرم دیدم که به عرق و مقداری جوهر تازه آغشته بود. انگشتانش به جاهایی از بدنه‌ام می‌خوردند و ضربه می‌زدند که به سختی حسشان می‌کردم. لحظه‌ای فکر کردم به گذشته برگشته‌ام و دارم دوباره خاطره‌ای دور را تجربه می‌کنم. فلیکس داشت من را سرهم‌بندی می‌کرد. ابزارها را برمی‌داشت. می‌چرخاند. می‌پیچاند. چهار فرزند خانواده‌ی بریندل هم گوشه‌ای ایستاده بودند و تماشا می‌کردند. آشپزخانه را دنبال بئاتریس گشتم، اما به جای او انسان دیگری پیدا کردم. کوئین.

نه خاطره بود، نه دنیای پس از نابودی.

همین لحظه و همین جا بود.

فلیکس دستکاری و سرهم‌بندی‌ام نمی‌کرد. داشت من را از نو می‌ساخت. آخرین قطعه‌ام را که سر جایش قرار داد، تمام اتفاقات این چند وقت دوباره یادم آمد: بئاتریس که فرار کرد. خودم که قوانین ماشین تحریرها را زیر پا گذاشتم. هنرمندی که تکه‌پاره‌ام کرد.

ادلین در جواب آخرین جمله‌ی ارنست گفت: «آره، راستش رو بخوای، من یکی هنوز هم برام سخته باور کنم. یعنی، آخه، ماشین تحریر خودکار؟ مگه داریم؟ شاید یه عیب و ایرادی بوده. آخه این دیگه خیلی کهنه و عتیقه شده.» عیب و ایراد و کهنه و عتیقه صفات بسیار توهین‌آمیزی بودند. اما با توجه به تمام تلاش خانواده‌ی بریندل برای نجات من، نادیده گرفتنش. نمی‌دانم چطور و کی، اما پیدایم کرده بودند.

آن‌ها من را برگردانده بودند. به زندگی. به خانه.

فلیکس در جعبه ابزارش - دوست قدیمی و فراموش شده‌ام که از دیدنش بسیار خوشحال شدم - را بست. دستان روغنی‌اش را با پیراهنش پاک کرد و گفت: «خب، چگونه خودمون امتحانش کنیم؟»

کوئین کاغذی خالی به دست فلیکس داد و او هم آن را گذاشت توی غلتک بازسازی شده‌ام.

انسان‌ها بالای سرم خم شده و نادرترین هدیه را بهم داده بودند: توجهی کامل و بی‌چون و چرا.

شاید به دلیل فشار آن لحظه بود، شاید هم چون لحظاتی مرده بودم، اما حس می‌کردم یک جای کار می‌لنگد. می‌دانستم مشکلی هست، ولی نمی‌توانستم انگشت بگذارم رویش و بگویم دقیقاً همین است. نکند انگشت درآورده بودم؟

نه، اشتباه کردم. همچنان انگشتی در کار نبود. چیزی درونم فرق کرده بود.

این هم نبود که برای اولین بار پس از سال‌ها، تمیز شده بودم. (البته این کار به شدت از میزان کثیفی‌ام کم کرده بود.)
«اولیوتی؟» ارنست پشت میز نشست و آرام انگشتانش را روی فلز بدنه‌ام کشید.

دیگر در خواندن آنچه در جوهر چشمانش داشت، استاد شده بودم. چشمانش پر از داستان بود. انگار کلمات داشتند روی گونه‌هایش پایین می‌لغزیدند. از قصه‌ی پرغصه‌ی اشک‌های ارنست و باندی که دور سرش پیچیده بود، فهمیدم چه کسی پیدایم کرده بود. ارنست بوده که نجاتم داده.

«اولیوتی؟» ارتعاش اسمم را بین لب‌های لرزانش شنیدم. «هنوز اینجایی؟»
نوشتم، معلومه. من که نمی‌تونم جایی برم.

اولیوتی

برای اولین بار، خودم تنها عضو جمعشان بودم که حرفی برای گفتن داشتم. همه‌ی اعضای خانواده‌ی بریندل زبانشان بند آمده بود. تا اینکه... فوران کردند.

ازرا مثل شیر آبی که چکه کند، تته‌پته‌کنان گفت: «این دیگه چه سم... خب چط... این ک... آخه چطوری؟»

ادلین گوشی‌اش را درآورد و رو به من گرفت. «اصلاً نمی‌دونم چطوری، ولی صد درصد حسابی وایرال می‌شه.»

با اینکه در معرض میکروب قرار نداشتم، وایرال به معنای ویروسی شدن، تجربه‌ی مطلوبی به نظرم نمی‌آمد.

آرلو جیغ کشید: «اون واقعاً زنده‌ست!» و گوشه‌ی آستین پدرش را کشید. فلیکس زیر لب گفت: «باور نکردنیه.» چشمانش رد کلماتی را که روی کاغذ نوشته بودم، دنبال می‌کردند.

نوشتتم، شما پیدام کردین. فلیکس از جایش پرید. حالا من هم کمکتون می‌کنم بئاتریس رو پیدا کنین.

فرصتی به دست آورده بودم تا بالاخره به خانواده‌ی بریندل نشان بدهم که چقدر می‌توانم به‌دردبخور باشم.

فرصتی برای اینکه ثابت کنم ارزشش را دارم که نگهم دارند. کوئین بسته‌ای کاغذ نو کنارم گذاشت. اولین بار نبود که تغذیه‌ام می‌کرد. توضیح داد: «منظورش اینه که خاطرات بئاتریس رو براتون بریزه بیرون. در ضمن، مصرف کاغذ دوستمون هم خیلی بالاست.» می‌خواستم خاطرات درونم را بیرون بریزم و آخرین مطلبی را که گفته بودم، ادامه دهم...

اما، هیچی برای ادامه وجود نداشت. انگار در تاریکی دنبال چیزی می‌گشتم که اصلاً وجود نداشت. بالاخره فهمیدم چی درونم فرق کرده. موضوع فراتر از عیب و ایراد و کهنه و عتیقه بود. من خالی بودم.

دیگر خاطره‌ای درونم وجود نداشت تا برایشان تایپ کنم. کلمه‌ای نبود که بخواهم تکرارش کنم.

هرچه درونم داشتم از بین رفته بود. با اینکه فلیکس تمام قطعاتم را با موفقیت سرهم کرده، آن بخش از وجودم از بین رفته بود. هرقدر هم دستکاری می‌شدم، دیگر امکان نداشت بشود چیزی را تعمیر کرد که اصلاً وجود ندارد. دوباره سرهم شده بودم، اما همان اولیوتی قبلی نشده بودم.

ازرا پشت میز تکانی خورد. هنوز با روش گفت‌وگو با ماشین تحریر آشنا نبود. «اممم، تو، یعنی - ایشون - الان قراره کاری بکنه؟»

کمکی ازم ساخته نیست. کلیدهایم به صدا درآمدند تا این حقیقت تلخ را برملا کنم. هر کلمه برایم مثل ضربه‌ی پیچ‌گوشنی دردناک بود. خاطره‌ای درونم باقی نمونه که براتون بگم.

کوئین اخم‌هایش را در هم کشید. انگار می‌خواست آن قدر ابروهایش را

به هم فشار دهد تا پاسخی از بینشان بیرون بیاید. «می‌خواهی بگی، تمام
خاطرات بئاتریس...»

نوشتم، پاک شده‌ان. به چهره‌شان نگاه کردم. منتظر بودم ناامیدی را در
صورتشان ببینم. خالی شده‌ام. شما تمام این کارها رو کردین تا نجاتم
بدین، ولی زحماتون بی‌نتیجه بود.

فلیکس اخم کرد، اما نه از سر ناامیدی. «اصلاً از اینکه تو رو دوباره از اون
هنرمند خریدم، پشیمون نیستم.»

من رو خریدی؟ نمی‌توانستم تصورش را هم بکنم که کالوم کینو بابت
من چقدر ازشان پول خواسته. پولی که تمامش به هدر رفته بود. حالا دیگه
به هیچ دردتون نمی‌خورم.

فلیکس خم شد. چشم‌هایش روبه‌روی کاغذم قرار داشت. «نمی‌بینی؟
ما تو رو از اون حالتی که از هم پاشیده بودی، برگردوندیم پیش خودمون.
حتی وقتی تکه‌پاره بودی هم برامون اون قدر ارزش داشتی که نجاتت بدیم.»
نگاهش از من کشیده شد به ارنست که کنارش ایستاده بود.

«ما فقط به این دلیل نجاتت ندادیم که کمکمون کنی بئاتریس رو پیدا
کنیم. می‌دونیم وقتی برگرده، خیلی بهت احتیاج داره.» آب دهانش را قورت
داد و مسیرش را تا پایین رفتن از گلوی اصلاح‌نشده‌اش دنبال کردم. «تو
همیشه، توی هر پستی و بلندی، کنارش بودی.»

با اینکه خیلی دلم می‌خواست حرف‌های فلیکس را باور کنم، انگار نکته‌ای
را فراموش کرده بود.

بهش یادآوری کردم، اون من رو رد کرد. کاری که معمولاً نشان می‌دهد
دیگر به تو نیازی ندارند. به قیمت صد و بیست و شش دلار.

ارنست صندلی‌اش را کمی به جلو سر داد. آن قدر نزدیک شده بود که
نفس‌هایش را حس می‌کردم. «مطمئنم این کارش ربطی به تو نداشته.»
دستانش را دو طرف بدنه‌ام گذاشته بود. «وقتی که تو رو برگردوندیم مغازه‌ی

گروفروشی، ب... به خاطر این نبود که نمی خواستم. فقط، وقتی فهمیدم مامان مریضه، نمی دونستم باید چی کار کنم. فکر کنم گاهی آدم‌ها وقتی می ترسن یا نگرانان... کارهایی می کنن که همیشه نمی شه توضیحش داد.» ادلین حرف او را تأیید کرد: «درسته. مثلاً خود من هم این هفته کلاً بعد از مدرسه نرفتم سر تمرین تئاتر. دلم می خواست به جاش همه‌ش برم شیرینی‌فروشی سر خیابون. هیچی هم نمی خریدم ها. فقط کنار شیشه‌ش می نشستم و زل می زدم به میزی که هر یکشنبه سرش می نشستیم. منتظر مامان بودم که بیاد و یه دونات کنجی سفارش بده. می دونم. بدجوری دیوونگیه.»

فلیکس لبخند محوی زد. «من هر روز قبل از رفتن سر کار، کنار اونجایی که همیشه توی چمنزارهای مارکس می رفتیم پیک‌نیک، وایمیستادم. تصور می کردم که الان مامان می آد و زیرانداز رو پهن می کنه روی علف‌ها. دیروز، رفتم نشستم روی علف‌ها و سه تا از جلسه‌هام رو از دست دادم.» لب‌هایش از هم باز شد تا خنده‌ای از لایشان بیرون بیاید. اما نیامد. «به اون می گن دیوونه‌بازی.»

برایشان توضیح دادم، غریزه‌ی آدم‌ها اینه که وقتی اوضاع خراب می شه، برن یه جای آشنا. یه جا که احساس امنیت کنن. این را از مشاهداتی گفتم که پس از سال‌ها تماشا در سکوت، به دست آورده بودم. شاید خاطرات بئاتریس را از دست داده بودم، اما خاطرات خودم را که هنوز داشتم.

کوئین کله‌اش را خاراند. نمی دانم چه جور چرخ‌دنده‌هایی توی سر آدم‌ها وجود داشت، ولی معلوم بود چرخ‌دنده‌های کوئین داشتند می چرخیدند. «چمنزارهای مکس و اون شیرینی‌فروشی هر دو توی خاطراتی که خوندم اومده بودن...»

آرلو از روی صندلی‌اش پرید و میز از حرکتش تکان خورد. «اگه بابا و

ادلین رفتن اونجاهایی که مامان درباره‌شون نوشته، شاید خود مامان هم
رفته همون جاها؟»

کوئین هم از جایش پرید. «الان یادم اومد؛ کلی از کاغذها رو هنوز فرصت
نکرده بودم بخونم. فکر می‌کردم تندخوانی‌م حرف نداره، ولی پسر، این اولیوتی
ترمز بریده بود و توی جنگل همین‌طوری داشت حرف‌هاش رو می‌ریخت
بیرون. اون قدر سرعتش بالا بود که نمی‌تونستم پابه‌پاش بخونم و پیش برم...»

ادلین وسط حرف کوئین پرسید: «پس کجان؟ چرا ما ندیدیمشون؟»

دست ارنست آرام رفت بالا. «اممم، الان برمی‌گردم.»

ارنست که از آشپزخانه رفت بیرون، ازرا پرسید: «چند صفحه‌ست؟»

کوئین سری تکان داد و گفت: «بین، زیاده، زیاد. ولی فکر کنم چند

نفر دلشون بخواد کمک کنن بخونیمشون.»

ارنست

بچه که بودم، از هیولاهای زیر تختخوابم می ترسیدم. اما آنجا کوهی از خاطره منتظرم بود... که حتی از هیولاها هم بیشتر من را می ترساند.

صورتتم را چسباندم کف زمین و دستم را بردم زیر تخت؛ از لابه لای جورابهای کثیف و کاغذهای آبنبات گذشتم. تا می شد کاغذها را هل داده بودم ته دیوار. وقتی بعضی چیزها را توی تاریکی قایم می کنی، خیالت ازشان راحت می شود، چون دیگر هرگز نیاز نیست آنها را ببینی. اما چاره ای نبود. تمام کاغذها را از دل تاریکی بیرون کشیدم. کتاب شیر و جادوگر و کمد لباس هم لای کاغذها مانده بود. آن را هم چپاندم توی جیب جلوی هودی ام.

به صفحه ی رویی نگاهی انداختم و نفس عمیقی کشیدم. دیگر فرصتی برای فرار وجود نداشت.

کوئین مسئولیت همه چیز را به دست گرفته بود. به خانم ویوین و چیاگو زنگ زد و تا بیایم پپرسم شماره هایشان را از کجا آورده، دیدم چیاگو دم

در ایستاده. خانم ویوین هم که فکر کنم از کتابخانه تا آنجا را دویده بود، چون ظرف چند دقیقه، از راه رسید. تازه، شیشه‌های عینکش هم از شدت نفس نفس زدن و عرق کردنش، بخار گرفته بود.

چیاگو طوری دم در به استقبال خانم ویوین رفت که انگار خانه‌ی خودش بود. خانم ویوین هم از این استقبال حسابی شرمنده شده و لپ‌هایش گل انداخته بود.

خانم ویوین که نفسش بند آمده بود، خودش را با کیفش باد زد. «خدای من. غافلگیرم کردین، آقا!»

چیاگو توضیح داد: «ما برزیلی‌ها کلاً خیلی خونگرم و خودمونی هستیم.» خوب شد چیاگو هرگز خونگرمی‌اش را زیادی برای من یکی نمایان نکرده بود. کوئین خودش را بین چیاگو و خانم ویوین جا کرد و گفت: «خانم ویوین توی پیدا کردن متن‌هایی که آدم‌ها دنبالش می‌گردن، حسابی تخصص داره.» طوری با دست به خانم ویوین اشاره می‌کرد انگار او شیئی عتیقه بود و داشت پُزش را می‌داد. «از نظم و ترتیبش هم که نگم براتون. سیستم ددهی^۱ رو از خود دیوئی^۲ هم بهتر بلده.»

کوئین رفت کنار چیاگو ایستاد و ادامه داد: «آقا چیاگو هم که... شاید بهتر از هرکس دیگه‌ای با نوشته‌های بئاتریس آشناست. چون چند سالی می‌شد که باهم دوست مکاتبه‌ای^۳ بوده‌ان.»

خانم ویوین گفت: «وای، چه جالب. من هم همیشه دلم می‌خواست یه دوست مکاتبه‌ای داشته باشم.»

چیاگو نیش‌خندی به غلظت لهجه‌اش تحویل خانم ویوین داد و گفت:

۱. سیستم رده‌بندی ددهی دیوئی، روشی مشهور در علوم کتابداری و اطلاع‌رسانی است که برای تعیین موضوع اصلی کتاب و راحتی انتخاب، تحقیق، مکان‌یابی و فهرست‌نویسی علمی به کار می‌رود.

۲. ملویل دیوئی، کتابدار و معلم اهل آمریکا و مخترع سیستم رده‌بندی ددهی است.

۳. دوست مکاتبه‌ای یا نوشتاری به کسانی گفته می‌شود که اغلب با هدف تقویت مهارت خواندن و نوشتن زبانی بیگانه، از طریق نامه یا پست الکترونیکی باهم ارتباط دارند.

«بسپرینش به من... خودم حلش می‌کنم. هرچی باشه من مسئول تعمیراتم دیگه.»

خانم ویوین مثل بچه‌ها ذوق‌زده شد و از آن خنده‌هایی کرد که همیشه وقتی آدم بزرگ‌ها انجامش می‌دهند غیرعادی به نظر می‌آید. بعد هم کلی برای قفسه‌های کتابخانه‌هایمان ذوق و شوق نشان داد و از اینکه همه‌مان به‌خصوص ازرا، چقدر بزرگ شده‌ایم، تعریف کرد.

بابا همه را جمع کرد. «خیلی خب. بفرمایین بشینین. کلی مطلب هست که قراره بخونیم. لطفاً حواستون به هر اشاره‌ای به مکانی خاص یا هرچیز مهمی باشه. اگه حس کردین به چیز مهمی برخوردین، بذارینش روی میز جلومبلی.» کوئین داشت صفحات را بین همه‌مان که دورتادور اتاق نشیمن نشسته بودیم، تقسیم می‌کرد. ادلین پرسید: «اشکالی نداره که داریم نوشته‌های مامان رو می‌خونیم؟»

بابا نگاهی به کپه‌ی کاغذهای توی دستش انداخت، نیمچه‌لبخندی زد و گفت: «این رو خیلی خوب درباره‌ی مامان می‌دونم؛ اون اصولاً می‌نویسه تا بقیه نوشته‌هاش رو بخونن. به‌خصوص افرادی که دوستشون داره.»

با اعصابی خط‌خطی، نشسته بودم کنار کتابخانه و لغت‌نامه‌هایم را گرفته بودم دستم. درست روی همان نقطه‌ای از فرش نشسته بودم که قبلاً ساعت‌ها آنجا می‌نشستم و مشغول خواندن می‌شدم. قبل از آن وقت‌ها که بروم روی پشت‌بام و مطالعه کنم. قبل از آن وقت‌ها که مامان بهتر شد. بعدش هم که مامان خوب شد، اون دیگه گیر افتاده بود.

آرلو قبلاً این حرف را درباره‌ی بابا زده بود، اما راستش من هم همین‌طور شده بودم. خنده‌دار است که دلم می‌خواهد تمام اتفاقاتی را که افتاده بود فراموش کنم، اما دقیقاً توی همان اتفاقات گیر افتاده بودم.

شاید تنها راه رها شدن از این وضعیت، این بود که به خاطر بیاورم. کوئین کنارم نشست. موقع نشستن بند لباس سرهمی‌اش را با دست

گرفت تا یکهو باز نشود. با سرش به کپهی کاغذهای روی پاپم اشاره‌ای کرد و پرسید: «آماده‌ای؟»

چیاگو و خانم ویوین را تماشا کردم که راحت روی مبل کنار هم نشستند بودند؛ بابا و خواهر و برادرهایم هم روی زمین پخش شده بودند. همه سرگرم خواندن بودند.

متوجه شدم. «آماده‌ام.» یکهو انگار دیگر برایم سخت نبود؛ چون می‌دیدم کلی آدم دور و برم هستند که همه حاضرند کمک بکنند. وضعیتی که تا قبل از آشنایی با کوئین اصلاً فکرش را هم نمی‌کردم.

نگاهم از کوئین کشیده شد روی کتابخانه. وسوسه شدم یکی از لغت‌نامه‌هایم را بردارم.

نه (متأسفم) واژه‌ی مناسبی بود و نه «ممنونم» حق مطلب را ادا می‌کرد. «تو خیلی دوست خوبی هستی» هم آن قدر که باید، حس قدردانی‌ام را نشان نمی‌داد. به جای همه‌ی این‌ها، بی‌اختیار گفتم: «تو من رو یاد مامان می‌ندازی.» می‌دانستم متوجه منظورم می‌شود. معنای آن شش کلمه بیشتر از هزاران واژه‌ای بود که می‌توانستم از تمام جلدهای لغت‌نامه‌ام بیرون بکشم. کوئین لبخندی زد که قلبم را گرم کرد.

حس کردم گونه‌هایم سفت شدند، اما از آن حس داغی همیشگی صورتم نبود؛ فقط داشتم لبخند می‌زدم.

کوئین نگاهی به دورتادور اتاق نشیمن انداخت. به آدم‌هایی که مامان بدون اینکه حتی خبر داشته باشد، دور هم جمع کرده بود. بعد در تأیید حرفم گفت: «آره، مامان تو هم خیلی چیزهای خوبی جمع می‌کنه.»

گفتم: «ولی همه رو تو ی جیب لباسش نگه نمی‌داره.»

کوئین چند ضربه روی جیب قلبه‌ی جلوی لباسش زد و صدای تلق‌تلقی از زیر دستش آمد. «حالا وایستا. چند بار که به سطل آشغال‌ها سر بزنی، می‌گی کاشکی یه جیب عین مال من داشتی!»

«نه خیر؛ حالا چون باهم رفیقیم دلیل نمی‌شه باهات پیام سر سطل آشغال»
«معلومه که قرار نیست بیای سر سطل آشغال. باید با کله شیرجه بزنی
توش.» کوئین پوزخندی زد. «نگران نباش. خودم راهش رو یادت می‌دم.»
اتاق نشیمن خانه‌مان شبیه یکی از آن دفترهای قدیمی روزنامه شده بود که
آدم توی فیلم‌ها می‌بیند: انبوه کاغذها زیرورو می‌شدند، یادداشت‌برداری‌های
تندتند، دست‌به‌دست شدن کاغذ، صدای ضربه‌ی کلیدهای ماشین تحریر.
فقط فرقش این بود که توی هیچ‌کدام از آن فیلم‌ها، ماشین تحریری مثل
اولیوتی نبود.

شک نداشتم که از اولیوتی فقط یکی وجود دارد و آن‌یکی هم مال
خودمان است.

بابا قدم می‌زد و می‌خواند و ذره‌ذره از قهوه‌اش می‌نوشید. ادلین چهارزانو
روی صندلی می‌ز تحریر مامان نشسته بود. ازرا هم کنارش روی زمین
دراز کشیده و دسته‌ی کاغذ را طوری بالای سرش گرفته بود که هم‌زمان
ازشان به جای وسیله‌ی ورزشی هم استفاده کند. قورباغه‌های آرلو روی کل
کاغذهایش ولو بودند، همین‌طور روی پای چیاگو... که انگار مشکلی با این
قضیه نداشت. خانم ویوین داوطلب شد برایمان شام درست کند. سری به
آشپزخانه زد و با کمی برنج و کنسرو سوپ خوراکی سر هم کرد که نسبت به
نان تست سوخته، پیشرفت عظیمی به حساب می‌آمد.

همگی نوشته‌های مامان را خواندیم و به فهرست مکان‌هایی که بقیه روی
کاغذ مشترکمان نوشته بودند، اضافه کردیم. بعضی از نوشته‌ها، شعرهایی
نصفه‌ونیمه بودند. بعضی‌ها هم داستان‌هایی من‌درآوردی بودند که فقط چند
بند داشتند و دلم می‌خواست خیلی بیشتر ادامه داشته باشند. یکی‌شان
درباره‌ی پسری بود که روزی لغت‌نامه‌ای محرمانه پر از کلمات کشف‌نشده
پیدا کرد. این‌یکی را گذاشتم توی جیب خودم.

بیشتر نوشته‌ها، خاطراتش بودند. اما فقط به اتفاقات مهم یا رویدادهایی

اشاره نمی‌کرد که خیلی سخت یا خیلی خوب بودند. گاهی درباره‌ی لحظاتی خیلی معمولی نوشته بود که من حتی یادم نمی‌آمد. اما هرچه بیشتر خواندم، انگار بیشتر به نظرم آشنا می‌آمدند. حس می‌کردم دارم دوباره با تک‌تک اعضای خانواده‌ام آشنا می‌شوم. اصلاً شاید هدف اصلی فرشینه‌بافی‌های مامان هم همین بود.

از دید او، هر لحظه‌ای که با ما سپری می‌کرد آن قدر ارزش داشت که درباره‌اش بنویسد.

دوست نداشت هیچ‌کدام از آن لحظات فراموش شوند. دیگر من هم چنین حسی داشتم.

وقتی رسیدم به یکی از نوشته‌هایی که کوئین قبلاً توی یادداشت‌هایش بهش اشاره کرده بود، بهم گفت: «حتماً دوباره بخونش. ممکنه چیزی رو از قلم انداخته باشم. بعدش هم، تو مامانت رو بهتر از من می‌شناسی.» پس از مدت‌ها، خودم هم همین حس را داشتم.

«ببخشید، رفقا.» چیاگو کاغذی را توی هوا گرفت و گفت: «سر در نمی‌آرم این کمد لباس ماجراش چیه.»

ادلین توضیح داد: «یعنی جایی که آدم همه‌ی لباس‌هایش رو می‌ذاره. یعنی، هرچی می‌پوشه و این‌ها دیگه.»

ادلین حرف نادرستی نزده بود. اما کمد لباس فقط همان یک معنی را نداشت. شیر و جادوگر و کمد لباس را از جیب هودی‌ام بیرون کشیدم و رفتم سمت مبل تا از بالای سر چیاگو، نوشته‌ی روی کاغذ را بخوانم. از کمد لباس بیرون خزیده بودم.

بازگشتم به زندگی عادی، سخت‌تر از آن بود که تصورش را می‌کردم. فکر کنم وقتی آدم یک هفته بدون هیچ مسئولیتی زندگی کند، چنین حسی بهش دست می‌دهد. الان چند روز است که برگشته‌ایم خانه، ولی نمی‌توانم از فکر آن صخره بیرون بیایم.

زیر لب گفتم: «صخره؟» یعنی منظوری استعاری داشته؟ آخر مامان عاشق استفاده از نمادها بود.

هر قدر هم که امواج دور و برش تغییر می کردند، صخره ثابت و استوار همان جا مانده بود. مثل نیرویی پایدار. صرف نظر از اینکه امواج با چه قدرتی بهش برخورد می کردند، صخره برای تمام چیزهایی که بهش وابسته بودند، حکم سرپناه و محل آرامش و آسایش را داشت.

پس درباره‌ی صخره‌ای واقعی این‌ها را نوشته. صخره‌ای که جایی قرار داشت.

از نزدیک به نظر جذاب تر هم می آمد. بچه‌ها روی شن‌ها مشغول بازی بودند و من و فلیکس در نقطه‌ای کم عمق، درست در چند سانتی متری آن صخره‌ی بزرگ ایستاده بودیم. اجازه نداشتیم بهش دست بزنیم، ولی از همان فاصله هم حس می کردم چه روحی دارد. فلیکس وانمود کرد چیزی از کناره‌ی تیز و گنده‌ی صخره بیرون کشیده. بعد یک تیغ کاج را گذاشت کف دستم و گفت: «تو سوزن توی انبار گاه منی.»
عجب مرد باهوشی!

پایین سنگ روی تابلویی نوشته شده: «تمام موجودات زنده، اعم از گیاهان و جانوران، حفاظت شده هستند.» شاید بدجوری عجیب به نظر برسد، اما هرگز تا این اندازه به واقعیت این جمله پی نبرده بودم. حس می کردم تا زمانی که نزدیک آن صخره باشم، هیچ خطری نمی تواند تهدیدم کند. من نارنیای خودم را یافته بودم.

«نارنیا» به کتاب توی دستم نگاه کردم. «من... من فکر کنم یه چیزی پیدا کردم!» از بین همه رد شدم و کاغذ را به دست بابا رساندم.

چشمانش کلمات را دنبال کردند. «تو سوزن توی انبار گاه منی... انبار گاه. رفته بودیم به صخره‌ی انبار گاه در ساحل کائن که یکی از مشهورترین جاهای دیدنی ایالت اورگانه.»

آرلو گفت: «ساحل کائن؟ من قبلاً اسم اونجا رو شنیده‌ام.»
بابا آهسته جواب داد: «خیلی سال پیش، وقتی کوچک‌تر بودین، یه سفر
رفته بودیم اونجا.»

اولیوتی که روی میز جلومبلی قرار داشت، بنا کرد به کوبیدن کلیدهایش.
همه دورش جمع شدیم تا نوشته‌های جدیدش را بخوانیم. با جوهر تازه روی
کاغذش نوشت، درست چند هفته قبل از اولین باری بود که بئاتریس
متوجه بیماری‌ش شد.

بابا یکهو سرش را بالا آورد و به اولیوتی اشاره کرد: «درست می‌گه. اون
آخرین سفر خانوادگی‌مون بود.»

درست قبل از تمام آن اتفاقاتی که افتاد.

گفتم: «باید بریم به صخره‌ی انبار کاه! خودش! باید خودش باشه.»
ادلین دست به سینه ایستاد و گفت: «صبر کنین ببینم. حالا چون مامان
درباره‌ی این مکان نوشته که دلیل نمی‌شه الان اونجا باشه. خیلی حرفه یکی
بخواد سه روز فقط کنار یه صخره بشینه ها.»

کاغذ را دوباره از دست بابا گرفتم و با اصرار گفتم: «ولی این یه صخره‌ی
معمولی نیست. ببین مامان درباره‌ی تابلوی جلوش چی نوشته: تمام
موجودات زنده، اعم از گیاهان و جانوران، حفاظت‌شده هستن. اونجا
احساس امنیت می‌کرده.»

آرلو صورتش را خاراند و چشم‌هایش را ریز کرد. «پس... رفته اونجا که
مریضی نتونه اذیتش کنه؟»

ازرا پرسید: «آخه صخره چطوری می‌تونه از آدم محافظت کنه؟»
بابا که وسط اتاق نشیمن راه می‌رفت، گفت: «به نظرم بیشتر از خود
صخره، معنایی که براش داشته مهم بوده.»

گفتم: «نوشته اونجا براش مثل نارنیا می‌مونه. مثل ما که به قلعه‌هامون
می‌گفتیم نارنیا. همون موقع‌ها که همه چی خوب و عادی بود.» آب دهانم

را قورت دادم و کتاب شیر، جادوگر و کمد لباس را بالا گرفتم و ادامه دادم:
«می‌دونم خیلی ساله نخوندیمش، ولی خانم ویوین گفت مامان چند هفته
پیش این کتاب رو امانت گرفته.»

خانم ویوین هم گفت: «خیلی وقت هم هست که از زمان پس دادنش
گذشته.»

«دوستان...» کوئین ایستاده بود همان وسط و زل زده بود به گوشی‌اش.
«همین الان قیمت بلیت یک‌طرفه به اورگان رو نگاه کردم.» توی چشم‌های
من نگاه کرد و ادامه داد: «صد و بیست و شش دلار.»

۴۷

اولی

هرگز در

می‌تواند

خانواده

هیجان

آرلو هنوز

بود و دم در

بالتیس را

ادلین که ناخ

«دوازده س

فلیکس گف

تا مطمئن شود

کیف پول، کلید

حتی آن‌ها

به نرسد کمک

هرگز

اولیوتی

هرگز درک نخواهم کرد که چطور چنین طیف گسترده‌ای از احساسات می‌تواند درون بدن یک انسان جا شود.

خانواده‌ی بریندل در آن واحد، چند احساس متفاوت از خودشان بروز دادند: هیجان، ترس، تردید، آدرنالین.

آرلو هنوز هیچی نشده، قورباغه‌هایش را بوسیده و ازشان خداحافظی کرده بود و دم در داشت کفش‌هایش را به پا می‌کرد. ارنست تمام نوشته‌های بئاتریس را گذاشت توی کوله‌اش و کتاب کوچک را هم گذاشت رویشان. ادلین که ناخن می‌جوید، همراه ازرا زل زده بود به صفحه‌ی گوش‌ی کوئین. «دوازده ساعت؟ یه کله؟ خیلی زیاده که!»

فلیکس گفت: «چاره‌ی دیگه‌ای نداریم.» و دستش را زد روی جیب‌هایش تا مطمئن شود سه وسیله‌ای را که معمولاً فراموش می‌کرد، برداشته: گوش‌ی، کیف‌پول، کلید.

حتی آن‌ها که جزئی از خانواده نبودند هم کاری داشتند و به خانواده‌ی بریندل کمک می‌کردند وسایلشان را جمع کنند یا خانه را تمیز و آماده کنند. هرکسی مسئولیتی مهم داشت. همه سرگرم کاری گروهی بودند.

همه غیر از من.

ارنست بالای میز جلومبلی خم شد و پرسید: «اولیوتی چی؟»
نوشتم، نگران من نباشین. انتظار تکرار لحظه‌ی بی‌من دیگری را داشتم.
من به تنها موندن عادت دارم.

توی دلم اضافه کردم... و به تنها رها شدن.

فلیکس خم شد و نوشته‌ام را خواند و چانه‌ی تهریش‌دارش را خاراند. دو
طرفم را گرفت، بلندم کرد و صاف توی کلیدهایم نگاه کرد و گفت: «فکرش
رو هم نکن، با خودمون می‌بریمت.»

چند دقیقه بعد، من و همه‌ی اعضای خانواده‌ی بریندل سوار ماشین
درازشان شدیم.

ارنست اولش با بقیه بحث کرد که باید من را روی یک صندلی خالی
بگذارد و برایم کمر بند هم ببندد، ولی دست‌آخر من را گذاشت روی پاهایش.
با اینکه کمر بند بستن بهم احساس امنیت می‌داد، دستان ارنست که دورم
را گرفتند هم حسابی آرام شدم.
می‌دانستم رهایم نمی‌کند.

فلیکس که ماشین را از پارکینگ بیرون آورد، کوئین، چیاگو و خانم ویوین
برایمان دست تکان دادند. ارنست از وسط بسته‌ی کاغذی که همراهش
آورده بود تا بتوانیم در مسیر باهم ارتباط داشته باشیم، برگه‌ای بیرون کشید
و لای گیره‌ام گذاشت.

برایش نوشتم، اینجا از اون جعبه‌ی تنگ و ترش خیلی جادارتره.
همان لحظه فلیکس از روی دست‌اندازی رد شد و لحظه‌ای کوبیده شدم
روی پای ارنست.

ادلین که به سمتمان خم شده بود، گفت: «بعد از دوازده ساعت دیگه این
حرف رو نمی‌زنی. این همه ساعت هرجا بی‌حرکت بشینی، برات آزاردهنده و
تحمل‌ناپذیر می‌شه.»

لحظه‌ای خواستم با او موافقت کنم.

اما تمایلی نداشتم هیچ‌جای دیگری باشم، جز همان‌جا میان خانواده‌ی بریندل.

نوشتتم، بستگی داره با کی باشی. تازه، توی همون بی‌حرکت نشستن هم می‌شه کلی کار انجام داد.
آرلو پرسید: «مثلاً چی؟»

داستان را شروع کردم: یکی بود، یکی نبود... و منتظر ماندم تا خانواده‌ی بریندل همراهی‌ام کنند.

همه فقط بَر و برنگاهم کردند. معلوم بود یادشان رفته این بازی چطوری بوده.
ادلین پرسید: «یکی بود یکی نبود چی؟؟؟»
چشمان فلیکس از توی آینه‌ی کوچکی که به سمت ما گرفته بود برقی زد.
«یه ماشین تحریر خیلی خاص و عجیب بود که...»
و ماجراجویی‌مان شروع شد.

ارنست

داستان سرایی‌های خودمان و گوش دادن به داستان‌های اولیوتی، سفر طولانی‌مان در دل شب را مثل وزش نسیم آسان کرد. نسیمی که به محض پیاده شدن از مینی‌ون در ساحل کانن، به طوفان تبدیل شد.

هوای صبحگاهی ساحل با چاشنی شوری و تلاطمی خشمگین به استقبالمان آمد. از آن بادهایی می‌وزید که می‌خزد لابه‌لای لباس آدم. تمام حس خوبی که در مسیر داشتیم انگار روی سینه‌مان سنگینی می‌کرد و از نگرانی آنچه منتظرش بودیم، پایین و پایین‌تر رانده می‌شد.

از پارکینگ، مسیری را از میان تپه‌های سبز و علف‌های هرز خشکیده دنبال کردیم تا اینکه ساحل کانن مقابلمان نمایان شد. در سرتاسر ساحل سایه‌آفتاب کانن، صخره‌هایی عظیم از میان آب‌های کم‌عمق سر برافراشته بودند.

بابا زیر لب گفت: «صخره‌ی انبار کاه.» اما نیاز نبود اشاره کند که منظورش کدام صخره است. بیشتر شبیه کوه انبار کاه بود تا صخره؛ از تمام همسایه‌هایش بلندتر بود. مثل بچه‌های گنده‌ی توی کلاس‌مان که موهای زیربغلشان درآمده بود و پشت لبشان هم کم‌کم داشت سبز می‌شد.

پرنده‌ها دسته‌دسته روی بخش‌های سبز پراکنده، بر بالای صخره‌ی عظیم نشسته بودند؛ خزه‌هایی که اینجا و آنجا روی صخره سبز شده بود من را یاد کله‌ی دکتر دوردور انداخت. بیشتر آدم‌ها هم دور صخره جمع بودند و برای همین، بقیه‌ی ساحل خلوت‌تر بود. آخر همه آمده بودند برای تماشای صخره‌ی انبار کاه. احتمالاً برای مامان هم همین‌طور بوده.

بابا نفس عمیقی کشید و گفت: «بریم پیداش کنیم.»
دنبال خانواده‌ام در ساحل به راه افتادم و اولیوتی را توی دست‌هایم جابه‌جا می‌کردم. هر قدمی که برمی‌داشتیم آهسته‌تر و مرددتر می‌شدیم. ماسه‌های درشت و متراکم - که بهترین نوع برای قلعه ساختن بودند - به کفش‌هایم می‌چسبیدند. ته دلم گفتم کاش می‌شد همین‌جا بایستیم، دور از آب بنشینیم و یکی از آن قلعه‌های شنی درست کنیم. اما داشتیم درست رو به امواج حرکت می‌کردیم.

در چند روز گذشته، پیدا کردن مامان کاری نشدنی به نظر می‌آمد. وقتی این‌قدر نزدیک شده بودیم، وقتی دیگر خبر داشتیم، دیگر روبه‌رو شدن با مامان بیش از پیش سخت شده بود.

به جمعیت که رسیدیم، از هم جدا شدیم. از کنار زیراندازها گذشتیم. جاخالی می‌دادیم که عکس مردم را خراب نکنیم. زیر سایبان‌ها را نگاه می‌کردیم. اولیوتی و کوله‌ام را گذاشتم روی ماسه‌ها و کفش‌هایم را کندم. وارد آب‌های کم‌عمق شدم و شلپ‌شلپ‌کنان رفتم به سمت تابلویی که از طنابی لزوج و فرسوده، پایین صخره آویزان بود:

تمام موجودات زنده، اعم از گیاهان و جانوران، حفاظت‌شده هستند.

تابلویی جدیدتر و خواناتر هم زیرش بود:

دست زدن و بالا رفتن از صخره ممنوع است.

رویم را برگرداندم. اعضای خانواده‌ام را دیدم که در ساحل پراکنده شده بودند. کله‌هایشان دائم می‌چرخید و مثل گردشگرانی که گم شده باشند، دور

و برشان را نگاه می کردند. ازرا مقابل ادلین ایستاد و شانه بالا انداخت. ادلین هم سرش را تکان تکان داد و موهایش این سو و آن سو شدند. آرلو که از بس دایره وار دویده بود و سرگیجه داشت، یکهو ایستاد. بابا با هیکلی آویزان و خسته مثل بادکنکی که بادش داشت خالی می شد وسط جمعیت می گشت. وحشت مثل موجودی از پشت گردنم بالا آمد و تا زیر پوستم نفوذ کرد. نکند اشتباه کرده بودیم؟ نکند این همه راه را تا اینجا آمده باشیم، ولی مامان اینجا نباشد؟

اشتباه. اشتباهی. اشتراک. اشتعال. اشتیاق.

خانواده ام با گام های آهسته و سنگین از میان آب به سمتم می آمدند، اما نمی توانستم نگاهشان کنم. چشم دوخته بودم به آبی که دور و بر ساق پایم موج های ریز ایجاد می کرد. تماشا می کردم که آب چطور بالا و پایین می رود. پاهایم در ماسه های متراکم و مرطوب فرومی رفتند. با خودم فکر کردم اگر تا ابد همان جا بایستم، چقدر در ماسه ها فروخواهم رفت. یعنی تمام بدنم در ماسه دفن می شود؟ یا موج ها خیلی زودتر از ماسه ها من را به زیر خواهند کشید؟

سرانجام همگی قلعه ای شنی بودیم و ناگزیر از ویران شدن. آرلو آرام گفت: «فکر می کردم قراره مامان رو اینجا پیدا کنیم.» همان یک جمله، کار را تمام کرد.

خودم را رها کردم و با زانو نشستم وسط آب. شلوارم خیس شد. با اینکه عمق آب زیاد نبود، با قدرتش من را تکان می داد. درست مثل ترسی که بیشتر و بیشتر درونم رخنه می کرد و همه چیز را با خودش می کشاند و می برد.

زیر لب گفتم: «شاید اصلاً دلش نمی خواد پیداش کنیم. اگه می خواست تا الان یه نشونه ای بهمون می داد؛ بهمون می گفت کجا رفته!»

بابا کنارم زانو زد و من را به سینه اش چسباند. «پیداش می کنیم. من می دونم که پیداش می کن...» یکهو از چیزی که کشیده شد کنار بازویش پرید.

کلاه لبه‌دار قهوه‌ای‌رنگی کنارمان روی امواج بالا و پایین می‌شد.
ازرا کلاه خیس را برداشت. «چی...؟» حتی در آن وضعیت خیس و داغان
هم می‌دانستم آن کلاه مال کی بود.
«مامان»

سریع از جایمان بلند شدیم و در سرتاسر افق چشم گردانیدیم تا نشانه‌ای
از مامان در آب پیدا کنیم. انعکاس نور خورشید که روی آب بالا و پایین
می‌شد چشممان را می‌آزرد و هر بار پلک می‌زدم، خطوطی آبی‌رنگ جلوی
چشمم می‌دیدم. نگاهم افتاد به تابلوهایی که کنارمان از صخره آویزان بودند.
تمام موجودات زنده، اعم از گیاهان و جانوران، حفاظت‌شده هستند.
دست زدن و بالا رفتن از صخره ممنوع است.

مامان آمده بود اینجا تا ارزش محافظت شود. شاید تماشای صخره‌ی انبار
کاه برایش کافی نبود. شاید نیاز داشته برود روی صخره.

تقلاکنان وارد آب‌های عمیق‌تر شدم و از دور تخته‌سنگ عظیم و ناهموار
رفتم تا به پشتش رسیدم. قسمت پشتی حتی از جلویش هم مرتفع‌تر
بود. ارتفاعش حتی از پشت‌بام خانه‌مان هم بیشتر بود. دستم را سایبان
چشمانم کردم تا انعکاس نور روی سنگ براق، اذیتم نکند و در همان لحظه،
از زیر کف دستم، در فرورفتگی‌ای که شبیه طبقه‌ای در سایه بود، کف پا‌های
برهنه‌ای را دیدم.

و بعد دو ساق لاغر و نحیف.

و دامنی که در باد تکان می‌خورد.

و صورتی رو به آفتاب.

مامان در میانه‌ی تخته‌سنگ عظیم، روی یکی از همان تاقچه‌های برآمده،
درست لبه‌ی صخره ایستاده بود.

ارنست

«مامان!» دستانم را تکان تکان دادم. «مامان!»

مامان زل زده بود به خورشید که به خودی خود کار خطرناکی است؛ به خصوص که لبه‌ی صخره‌ای به ارتفاع شصت متر هم ایستاده باشی.

«مامان! این پایین!» چشمانم از شدت شوری آب و تابش خیره‌کننده‌ی خورشید می‌سوخت، ولی تمام تلاشم را کردم تا باز نگهشان دارم. مهم نبود چقدر اذیت شوم؛ امکان نداشت چشم از مامان بردارم. صدای شلپ‌شلپ آب را زیر پای اعضای خانواده‌ام شنیدم که نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدند. همین‌طور صدای هیاهو و وحشت آدم‌های لب ساحل را. چون هر صدای فریادی که لب اقیانوس شنیده شود، قطعاً غوغا به راه می‌اندازد.

وقتی آن آدم‌ها صدایم را شنیده بودند، چطور مامان نمی‌شنید؟

مگر اینکه نمی‌خواست بشنود. مگر اینکه تصمیمش را گرفته بود.

بدترین اتفاق ممکن از ذهنم گذشت. نکند از آن بالا بی‌پرد. همین فکر باعث شد چنان فریاد بلندی بکشم که حنجره‌ام خراش بردارد. «مامان»
نه! تو رو خدا نپرا!

هیچ لغت‌نامه‌ای نمی‌توانست کمکم کند، هیچ مجالی نبود بخواهم نگران

آدم‌هایی باشم که داشتند نزدیکم می‌آمدند. تنها مامان برایم اهمیت داشت و حرف‌هایی که باید بهش می‌زدم.

دستانم را دور دهالم گرفتم و صدایم را در باد رها کردم.

«مامان، متأسفم! متأسفم که تو رو از خودم دور کردم! می‌ترسیدم اگه بهت نزدیک بشم، وقتی از دست می‌دمت بیشتر عذاب بکشم. ولی بعدش تو رو از دست دادم... فقط دلم می‌خواست پیدات کنم و بهت بگم چقدر عاشقتم. چون خیلی عاشقتم... خیلی خیلی عاشقتم...»

مامان این طرف و آن طرفش را نگاه کرد. انگار می‌خواست مطمئن شود رد شدن از آسمان امن است. اما بعد سرش را پایین آورد. صاف به ما نگاه کرد.

دستانش رفت روی سینه‌اش. برگشت سمت صخره و موهای پریشان‌ش را از روی صورتش کنار زد. زانوهایش کمی خم شدند. انگار آماده بود بپرد. اما آن قدر خم شدند که نشست. پاهایش را روی لبه‌ی صخره کشید و ذره‌ذره پایین آمد تا رسید به قسمتی امن و صاف. مامان داشت می‌آمد پایین.

بابا من را در آغوش کشید. خواهر و برادرانم دستانشان را دورمان حلقه کردند. نفسمان در سینه حبس شده بود. وقتی داشت از صخره پایین می‌آمد، چشم از مامان بر نمی‌داشتیم. خدا خدا می‌کردیم سر نخورد. طوری حرکت می‌کرد انگار بی‌وزن است و باد دارد او را به پایین هدایت می‌کند؛ انگار بال‌هایی از شعاع آفتاب داشت. روی صخره مسیرهای طبیعی ایجاد شده بود. مامان به سادگی از روی هر کدام از شیارها رد شد. انگار مسیر را مثل کف دستش می‌شناخت. انگار اولین بارش نبود که این کار را می‌کرد.

زیر لب گفتم: «از پسش برمی‌آد.» در آن لحظه باور داشتم مامان از پس هر کاری برمی‌آید.

نه فقط پایین آمدن از صخره، از پس هر کاری که بعد از آن قرار بود باهاش روبه‌رو شود. چون اولین بار نبود که می‌خواست آن کار را انجام دهد. برای ما هم اولین بار نبود.

یکهو فریاد زدم: «از پسش برمی‌آی!» و سکوت همه‌ی آن‌هایی را که داشتند تماشا می‌کردند، شکستم. مامان باید می‌دانست که هوایش را داریم. فکر کنم ازرا هم همین فکر را کرده بود، چون او هم صدا زد: «تو می‌تونی، مامان!» صدایش لرزید. اتفاقی که دیگر فقط وقتی احساساتی می‌شد، می‌افتاد. بقیه هم شروع کردند به تشویق و دنبالش آدم‌های توی ساحل هم همراه شدند؛ با اینکه هیچ نمی‌دانستند ماجرا چیست.

«الان تموم می‌شه!»

«داری می‌رسی!»

«بقیه‌ش رو هم به همین راحتی می‌آی!»

به محض اینکه انگشتان پای مامان به آب رسید، انگار دوباره تمام دنیا ساکت شد.

کل خانواده فقط بَر و بر تماشایش کردیم که چقدر در همین مدت کوتاه و در عین حال طولانی، عوض شده.

کسی در میان جمعیت دوباره شروع کرد به دست زدن. کسی اشاره کرد ساکت باشد.

مامان نگاهی به ما انداخت و خودش را رها کرد. افتاد و دستانش را گرفت جلوی صورتش.

بابا خم شد و توی آب نشست و صورت خیس مامان را گرفت توی دستش. پیشانی‌اش را بوسید و او را در آغوش گرفت. گریه می‌کردند و اشک‌های هرکدام روی شانه‌های دیگری می‌چکید. ما بچه‌ها هم خودمان را توی آب رها کردیم و از همه‌طرف دستان را به سمت مامان دراز کردیم. «خیلی متأسفم.» صدایش خشک و خش‌دار بود. انگار روزها صحبت

نگرده بود. «من... خیلی خیلی متأسفم. می‌تونم براتون توضیح بدم.» سرش را بالا آورد و بینی‌اش را پاک کرد. «می‌خواستم پیام خونه. باور کنین می‌خواستم برگردم.»

بابا با لحنی آرامش‌بخش گفت: «ما خبر داریم.»

مامان به چهره‌هایمان نگاهی انداخت و بعد سؤالی از میان لب‌های ترک‌خورده‌اش بیرون آمد. «با دکتر برانسون حرف زدین؟»

کسی جوابی نداد و همان سبب شد مامان جوابش را بگیرد.

چشمانش را بست و اشک روی گونه‌هایش غلتید. «نمی‌دونستم چطوری

باید بهتون خبر بدم. اون هم بعد از تمام بلاهایی که باعث شدم سرمون بیاد.

اصلاً دلم نمی‌خواست هیچ‌کدومتون مجبور شین دوباره اون روزها رو ببینین.

می‌دونم رفتنم خیلی خودخواهانه بود... و خیلی خیلی اشتباه... همه‌تون

حق دارین از دستم عصبانی باش...»

بابا آهسته جواب داد: «هیچ‌کدوممون بابت فرار کردن‌ت سرزنشت

نمی‌کنیم.» موهای خیس مامان را کنار زد و ادامه داد: «همه‌مون داشتیم

فرار می‌کردیم. هرکدوم توی دنیای خودمون.»

«اصلاً نمی‌خواستم هیچ‌کدومتون رو برنجوم و آزار بدم. از فکر اینکه

وقتی فهمیدین من رفتم، چه حالی شدین، آرام و قرار نداشتم. ولی توی

اون لحظه، احساس کردم اگه برم... اگه برم شماها کمتر اذیت می‌شین

تا اینکه بخواین حقیقت رو بفهمین.» مامان بینی‌اش را بالا کشید و به

صخره‌ای که روی سرمان سایه افکنده بود، نگاهی کرد. «فکر کردم اگه برای

مدت کوتاهی هم که شده پیام اینجا، شاید بتونم وانمود کنم تشخیص

بیماری‌م واقعی نبوده. شاید بتونم سرنوشتی رو که ازش راه فراری ندارم

کمی به تعویق بندازم. شاید محافظت بشم. شاید همه‌مون محافظت بشیم.

از این.» و به بدنش اشاره کرد و سرش را تکان داد. «الان که دارم بلندبلند

این حرف‌ها رو می‌زنم، خیلی احمقانه به نظر می‌رسن.»

گفتم: «تو می‌خواستی نارنیا رو پیدا کنی. عین اون موقع‌های ما.»
گل از گل مامان شکفت. انگار جاذبه نیرویش را از روی صورتش برداشته
بود. «چطوری...» صاف زل زد به چشمانم و این بار لحظه‌ی سرازیر شدن
اشک‌هایش را دیدم. «آخ، ارنست.» دست لطیفش را کشید روی گونه‌ام.
«اون بالا به زور صدات رو می‌شنیدم، داشتی چی می‌گفتی؟»

یک‌جورهایی خنده‌ام گرفت. درست همان لحظه‌ای که بالاخره توانسته
بودم حرف‌های دلم را به مامان بزنم، صدایم را نمی‌شنیده. گفتم: «توی راه
خونه همه رو برات می‌گم.» خوشحال بودم که باز هم فرصت دارم دوباره
همان جملات را برایش تکرار کنم.

لبخند محوی روی لب‌های مامان نشست. «خونه. خوشحالم که می‌ریم خونه.»
بابا هیکل خیس مامان را از توی آب بلند کرد. بیشتر آدم‌ها از اطرافمان
پراکنده شده و برگشته بودند سراغ عکس گرفتن و چاله کندن توی ماسه‌ها
و کارهای دیگری که قبلش مشغولش بودند. چند نفری هم که هنوز دور و
برمان بودند، وانمود می‌کردند دیگر حواسشان به ما نیست.

آرلو بازوی مامان را گرفت و پرسید: «مامان؟ اگه تمام این مدت بالای
اون صخره‌هه بودی، چطوری می‌خوابیدی؟... وقتی دست‌شویی داشتی
چی کار می‌کردی؟»

مامان با صدایی آرام توضیح داد: «ته جاده یه مسافر خونه‌ی کوچک
هست، اونجا می‌موندم.» بعد رو به بابا ادامه داد: «یه کارت اعتباری داشتم که
باهش هزینه‌ی غذا و اقامت رو می‌دادم. البته زیاد نشد. روزها هم می‌اومدم
اینجا. مراقبه می‌کردم. استراحت می‌کردم. فکر می‌کردم. فکر نمی‌کردم.»
منظورش را خوب متوجه می‌شدم. من هم در آن چند روز، کلی سعی
کرده بودم فکر نکنم.

بابا گفت: «نگران پولش نباش. تو ارزش هر هزینه‌ای رو داری.»
آرلو پرسید: «اون بالا حوصله‌ت سر نمی‌رفت؟»

«شاید عجیب باشه، ولی اینجا بودن بهم... احساس آرامش می‌داد. احساس آرامش هم هیچ‌وقت حوصله‌سربر نیست.» مامان برای آخرین بار برگشت و نگاهی به صخره انداخت... بعد همگی راهی ساحل شدیم. ازرا داد زد: «وایستین!» شلپ‌شلپ‌کنان خودش را به جلوی صخره‌ی انبار کاه رساند. پرشی کرد و تابلوی چوبی را کند. «بیا.» طناب تابلو را از روی سر مامان رد کرد تا دور گردنش آویزان بماند. «حالا دیگه همیشه محافظت می‌شی. هر جا که باشی.»

مامان که جا خورده بود، با نگرانی این طرف و آن طرفش را نگاه کرد. «همه‌مون رو می‌ندازی تو دردسر ها.»

ادلین گفت: «یه جمله هم از زبون دوست عزیز ی که همین الان کل صخره رو متر کرده! اگه قرار باشه یکی مون توی دردسر بیفته، همه همراهش می‌شیم.» نمی‌خواست فضا را جدی کند. از روی لبخندی که از چهره‌اش محو شد فهمیدم. اما در آن لحظه، همه داشتیم به همین موضوع فکر می‌کردیم که یکی از ما توی دردسر افتاده... و قرار است بقیه هم همراهش تا ته ماجرا برویم.

بابا گفت: «درستش هم همینه.» و نور امیدی بر آن سکوت سیاه تاباند. «تنها راه همینه که همه تا آخرش باهم باشیم.»

مامان دست بابا را گرفت و قهرمانانه موضوع را عوض کرد. «حالا اصلاً از کجا فهمیدین من کجام؟»

به اولیوتی که روی ماسه‌های ساحل منتظرمان بود، اشاره کردم. مثل قلعه‌ای آهنی همان‌جا مانده بود. قلعه‌ای که قرار نبود جایی برود.

اولیوتی

تماشای آن ساحل زیبا، حقیقتاً اعجاب‌انگیز بود.

با این حال، حتی منظره‌ی امواج درخشان و با عظمت را هم نمی‌شد با لحظه‌ی تماشای بئاتریس که به سوی من می‌دوید، مقایسه کرد.

ماسه‌ها زیر پاهایش به پرواز درآمدند. بارانی از دانه‌های ریز طلایی در عمق شکاف‌های بدنه‌ام نفوذ کرد. این‌ها از خرده‌های غذا هم بدتر بودند، ولی ارزشش را داشت که به خاطر بئاتریس تحملشان کنم.

جلویم زانو زد و گفت: «سر در نمی‌آرم. پس گرفتیش؟»

ارنست کنارش خم شد و گفت: «خودمون می‌دونستیم که واقعاً نمی‌خواستی ردش کنی بره.» یکهو چشم دوخت به من. انگار نگران بود نکند مادرش جواب دیگری بدهد. «درسته؟»

معلوم بود که بئاتریس هنوز فکر می‌کرد ماشین تحریرها آدم‌ها را درک نمی‌کنند.

چه برسد که بخواهند با آن‌ها ارتباط هم داشته باشند.

اصلاً خبر نداشت که من هم احساس داشتم. نمی‌دانست که احساسات من هم کاملاً قابلیت خدشه‌دار شدن را داشتند.

پس با تمام این اطلاعاتی که ازشان خبر نداشت، هر جوابی می‌داد کاملاً صادقانه بود.

بناتریس زیر لب جواب داد: «وقتی دکتر برانسون بهم زنگ زد، شوکه شده بودم. ماشین تحریرم رو که روی میز دیدم، یکهو یادم اومد اوضاعمون قبلاً چطوری بود. چقدر سالم و امیدوار بودم. چه رؤیاهایی برای نویسندگی توی سرم داشتم. حس کردم تمامشون دیگه برای همیشه غیرممکن شده‌ان. تحمل یادآوری چیزهایی که از دست دادم برام زیادی سخت بود... همین باعث شد بعدش چند تصمیم عجولانه بگیرم. رفتم مغازه‌ی گروفروشی. فکر می‌کردم اگه از پول خانواده برای بلیت اتوبوس خرج نکنم، تصمیم یه جورهایی کمتر وحشتناک و خودخواهانه می‌شه.» بناتریس پشیمان و متأسف نگاهم کرد. چشمانش باز اشکی بودند... در آن لحظه فهمیدم واقعاً فروختنم به مغازه‌ی گروفروشی به‌خاطر این نبوده که با من مشکلی داشته. بله، من همان مهره‌ی پیاده بودم. من همان جنس گرویی بودم که معامله شدم تا بناتریس به جایی که می‌خواست برسد. مهره‌ی پیاده شاید در شطرنج بی‌ارزش به نظر برسد. مهره‌ای بی‌فایده.

اما تا همین لحظه فراموش کرده بودم مهم‌ترین کارشان چیست: اینکه خودشان را فدای ملکه‌شان کنند. من هم به شکلی عجیب و غیرمنتظره، چیزی را که بناتریس در آن لحظه بسیار نیاز داشت، برایش فراهم کردم. کافی بود آنجا باشم.

بناتریس دستش را گذاشت رویم. ضربان نبضش را روی بدنه‌ی فولادی‌ام حس می‌کردم. «تمام مدتی که صرف نوشتن با این ماشین تحریر کردم، تمام حرف‌هایی که نوشتم، یکهو همه‌شون به نظرم بی‌فایده و بی‌مصرف اومد.» فلیکس تکه‌ای کاغذ کهنه از کیف پولش بیرون آورد و جواب داد: «من

اسمش رو بی مصرف نمی دارم.» کاغذ را با احتیاط باز کرد و خاطره‌ای را نشان بئاتریس داد که کمک کرده بود پیدایش کنیم. سوزن کاج خیس و تازه‌ای لای کاغذ بود.

«تو سوزن توی انبار کاه منی.» بئاتریس با صدایی زمزمه‌وار و بغض‌آلود، جمله‌ی رنگ‌ورورفته‌اش را از روی کاغذ خواند. «اما همه‌ی فرشینه‌بافی‌هام، تمام متن‌هایی که نوشته بودم....»

ادلین پرید وسط حرفش. «ببین، عصبانی نشی ها.» بعد زیپ کوله‌ی ارنست را که کنارم روی ماسه‌ها بود باز کرد و کل کاغذها را بیرون کشید. «می‌دونیم که کارمون یه جورهایی زیر پا گذاشتن حریم شخصی‌ت و از این جور حرف‌ها بوده، ولی خب باید همه‌ی نوشته‌ها و خاطرات رو می‌خوندیم تا بتونیم پیدات کنیم.»

بئاتریس که دستش را سمت کاغذها می‌برد با صدایی بریده گفت: «عصبانی باشم؟ چطور می‌تونم عصبانی باشم؟ این‌ها فقط خاطرات من نیستن. خاطرات همه‌مون هستن. این کلمات، این خاطرات... همه‌شون به کل خانواده‌مون تعلق دارن.»

مکث کرد. «ولی... نمی‌فهمم... من همه رو ریخته بودم دور. البته اون هم یه تصمیم عجولانه‌ی دیگه بود.» این اعتراف را که کرد، آب دهانش را قورت داد و بعد گفت: «فکر می‌کردم همه‌شون رو از دست داده‌ام. چطوری... از کجا این‌ها رو....»

آرلو یکهو گفت: «کار اولیوتی بودا اون زنده‌ست! خیلی هم زبون می‌ریزه!» ادلین صحبت آرلو را تکمیل و تصحیح کرد. «در واقع باید گفت خیلی کلمه می‌ریزه! چون با زبون که حرف‌هاش رو نمی‌گه. ولی خب، باهامون ارتباط برقرار می‌کنه. تمام این خاطراتی رو که پاک فراموش کرده بودیم، برامون نوشت.» ازرا گفت: «مثل اون دفعه که آرلو اشتباهی یکی از قورباغه‌هاش رو با سیفون توالت فرستاد پایین. یا من که تو تولد هشت‌سالگی‌م صدا تا شنا رفتم.»

ادلین با آرنج زد به پهلویش و گفت: «پنجاه تا رفتی همه‌ش! کجا صدتا؟!»
«وایستین، وایستین. یه کم برگردین عقب.» مشخص بود که چرخ‌دهنده‌های
مغز بئاتریس متوقف شده بودند. «یعنی چی که ارتباط برقرار می‌کنه؟»
ارنست کاغذی خالی از توی کوله‌اش برداشت و گذاشت لای غلتکم. «به
نظرم بهتره خود اولیوتی برات توضیح بده.»
اعضای خانواده‌ی بریندل دو طرف بئاتریس جمع شدند و منتظر ماندند
تا تایپ کنم.

از کجا باید شروع می‌کردم؟
به اندازه‌ی ده‌ها سال حرف داشتم که به بئاتریس بزنم.
کلی خطابه‌ی پر احساس توی کلیدهایم مانده بود که می‌خواستم برایش
بگویم.

تنها کلماتی که به نظرم مناسب می‌آمدند، همان‌هایی بودند که می‌دانستم
از همه حقیقی‌ترند. کلماتی که از همان لحظه‌ی اول که دیدمش، تا هر
لحظه‌ای که در آینده پیش رویمان بود، حقیقت داشتند.
نوشتم، من کنارت هستم.

(این مزیت کلی همه‌ی ابزارهای نوشتن بود؛ معنایش این بود که همیشه
دم دستت هستم.)

بئاتریس دستانش را روی دهانش گذاشت. چشم‌هایش مثل مس مایع
لبریز شدند. چشم از من برداشت و به اعضای خانواده‌اش نگاه کرد. بهت‌زده
بود و نمی‌توانست هیچی بگوید. از آنجا که خودم همیشه با ناتوانی در حرف
زدن دست به گریبان بودم، کمکش کردم و اولین کلمه‌ای را که خودش با
من نوشته بود، برایش نوشتم.

کلمه‌ای که هر قدر هم خالی باشم، باز هم هرگز از یادم نمی‌رود:
تا ابد.

اولیوتی

وقتی چند ماه از تا ابد گذشت

ظاهراً وایرال یا همان ویروسی شدن چندان هم چیز بدی نیست.
 ربطی هم به میکروب و این چیزها ندارد.
 ویدئوهایی که ادلین از تایپ کردن من در اینترنت به اشتراک گذاشته
 بود، غوغا به پا کرد.

به پیشنهاد ارنست، تمام توجهی را که از ویدئوها دریافت شده بود، به
 کتابخانه‌ی خانم ویوین هدایت کردند تا نگذارند بسته شود. به این ترتیب،
 هر آخر هفته روی میزی درست همان جلو می‌نشستم تا کسانی که مبلغی
 جزئی به کتابخانه اهدا کرده‌اند، بیایند و با اولیوتی؛ ماشین تحریر اسرارآمیز
 ملاقات کنند.

صف آدم‌هایی که منتظر بودند با من صحبت کنند آن قدر طولانی می‌شد
 که از در هم بیرون می‌زد.

مدام برایشان می‌نوشتم و آن‌ها هم برایم حرف می‌زدند. گاهی هم آن قدر

وقتشان را صرف فیلم گرفتن ازم می کردند که تقریباً فرصت نمی شد باهم حرف بزنیم.

از دست انسان ها!
با اینکه درست روبه رویشان بودم، باز هم نکته ی اصلی را درک نمی کردند.
این همه مسئولیت در برابر نوع بشر، کاری نبود که فقط یک ماشین تحریر بتواند از پشش برآید.

این شد که کم کم گروهی از نوع من جمع آوری کردند.
اولین عضو گروه، رمی بود. خانواده ی بریندل او را به خانه شان آوردند؛
بعد از آن هم آقای کُری ماشین تحریرهای بیشتر و بیشتری فرستاد. کالوم
کینو سطل سطل فسیل بهمان داد. در همان مدتی که بئاتریس مراحل
درمان و بهبودی اش را می گذراند، ماشین تحریرهای قدیمی هم در کنارش
معالجه می شدند.

گروهی که از فلیکس و چیاگو تشکیل شده باشد، از پس تعمیر هرچیزی
برمی آید.

ازرا و آرلو هم وردستشان سرهم بندی می کردند.
وظیفه ی ادلین هم این بود که مطمئن شود داستان تمام ماشین تحریرها
به اشتراک گذاشته می شود.

هم نوعان من، از آپارتمان شماره ی ۱۰۳، دوباره به دنیا برمی گشتند و
دیگر همگی موقعیتش را داشتند که حرف دلشان را بزنند. انگار نژاد نویی از
دایناسورها آماده ی نعره کشیدن بود.

داستان ما دیگر از رسم و روالی ساده خارج شده بود.
داستان ما، شروع شورش بود.

(همان بهتر که قانونمان را شکستیم.)

با اینکه خیلی دلم می خواست تنها ماشین تحریر اسرارآمیز باشم،
کمک به دیگران برای اینکه بتوانند حرفشان را به گوش بقیه برسانند،

ارزشمندتر از هرچیز دیگری بود. روی میز بئاتریس دیگر فضای خالی باقی نمانده بود، ولی خودم هم دوست داشتم این فضای اختصاصی را با دیگران شریک شوم.

خیالم راحت بود که دیگر هیچ کسی قرار نیست جایم را بگیرد.

بئاتریس در روزهایی که حالش کمی مساعدتر بود، داستان‌هایش را در دلم می‌ریخت.

روزهایی هم که ناخوش‌احوال بود، من برایش داستان می‌گفتم. دست به دست هم دادیم و کلی فرشینه‌بافی کردیم. درازترین‌هایش را باهم ساختیم. بعد هم همگی می‌رفتیم بالای بام ساختمان‌شان و بئاتریس داستان‌هایی را که باهم نوشته بودیم برای اعضای خانواده‌اش که زیر نور ستاره‌ها، اینجا و آنجا روی پشت‌بام پراکنده شده بودند، می‌خواند. چیزی نگذشت که دوستان دیگر هم به ما پیوستند. و همسایه‌ها. و حتی (به دلایلی غیرمرتبط) چند کلاغ.

خانواده‌ی بریندل هنوز داشتند فرصت‌های ازدست‌رفته را جبران می‌کردند؛ فقط فرقش این بود که این بار تمامش را صرف همدیگر کرده بودند. موقع شام کلی باهم حرف می‌زدند؛ خنده‌هایشان عمیق‌تر شده بود و هروقت به قلعه نیاز داشتند، یکی برپا می‌کردند.

فلیکس گفت: «چون هیچ‌وقت برای این کارها زیادی بزرگ نیستین.»
ارنست برایم حکم پا را پیدا کرده بود و همراه کوئین من را همه‌جا می‌بردند.

(حتی قله‌ی تپه‌های زباله‌ا)

هرجا می‌رفتیم، آدم‌ها بهمان خیره می‌شدند و از خودشان می‌پرسیدند چرا آن دو بچه داشتند با من حرف می‌زدند. یا برایشان جای تعجب بود که چرا من را توی پارک سوار تاب می‌کردند. یا چرا توی ماشین یا اتوبوس، صندلی

کنار پنجره را می‌دادند به من. یا چرا من را با خودشان به پیاده‌روی‌های
طولانی می‌بردند، فقط برای اینکه بتوانم منظره‌ها را ببینم.
شاید برای تو هم اولش کمی عجیب به نظر برسد.
احتمالاً تو هم هیچ‌وقت با یک ماشین تحریر حرف نزده بودی.
البته تا قبل از این.